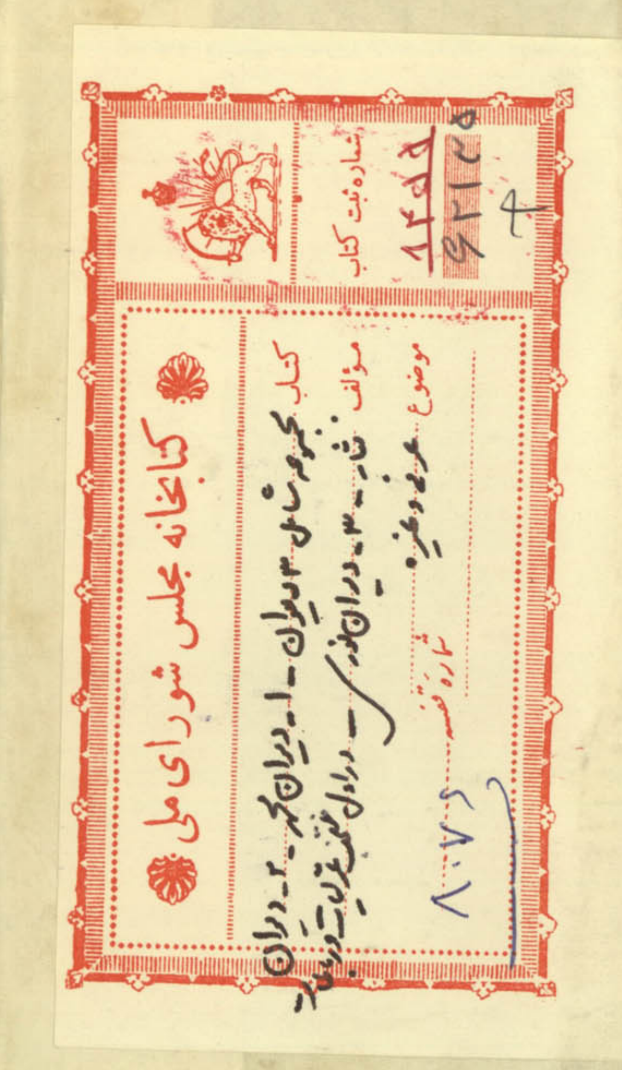


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۹۶۹





کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
موضوع




خطی «فهرست شده»
۸۰۷۶





عالم ز ممالک وجود مهرست
دریای محیط خندق آن سپهرست

در خلد برین میوه طوبی بودن
در سینه مجنون غم لیلی بودن
در آینه عکس روی سلمی بودن

ولی

فهم کرده گلستان این فن بودم
در کوی تو سر بلای این در بودم
فهم ز در تو گر خزان دادن گر
شرمنده سنگهای این در بودم

شوخی که نمانی دلم بند فاش شر
گفت بگوی خون شو میکرد و ملاش
پاره کنم ز دست همیشه وی
از زنده ز چشم ما دلی بودی کاش

ولی
عرفی منم آنکه دوزخم هست بیک گشت
روز از هجوم تیرگی تاب بگشت
امیدم اگر حامله جو مانند است
تدبیرم اگر سیاه بطلب بگشت

ولی
از عشق اگر شراب هستی جوید روح
زین می شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهواره اطفال بود کشتی نوح

ولی
عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است
هستم همه عیب و کوششم هنر است
آن عابده بر همه سرشتم که وا
طاعت زکنه بتوبه محتاج تر است

گر سنگ ملامت به دلم نیش زند
از هر سر خشم زار زار اشک زند
ریزد می از آن شیشه که بشکست دلی
گر سنگ این شیشه میش سر زند

تا از دل محنت کده دل بیابان
افتاد درین هم بکوی جهان گلستان
از سر ظرفم طعن ملامت زده صف
چون حاشیه کلام سهو اندیشان

ولی
تا ملک دلم بپذیرد آبادی
زین غم و در دیا غم آزادی

هر کس که سر شتن در گریبان دارد است
ما گر زرشته از فرق همه زخم حقارت است
زان روی که ما فوق گریبان عدم
اندیشه دان سیل غم و سنگ جفا است

ولی
ساقی ز رخم کرد بیکجهت لطف
بنمود جمال می در آینه لطف
لطف است به دریا نهند اما ساقی
دریا نهند از شراب در سینه لطف

ولی
دستی دارم که در گریبان غمت است
پایی دارم که وقف دامان غمت است
چشمی دارم که باغ و بستان غمت است
جانی دارم که دین و ایمان غمت است

ولی
نه در زمان کام و نه فلک
کیش مغان ذوق و نه دل
خاک گر خشیدم و کوه سنجیدم
یک وجه جهان آب و نمک

در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
پروانه کلیم ما بگ آنست معک
آن مغبچه گر روی همه رشک ملک
تا شعله شنید نور جشن فلک

بی بهره بماندیم که از دیر مغان
زنار مسیح برد و ناقوس ملک

ولی
عرفی ز پی شیون نگرانی که شدم
عاقل ز وصیتم بهاشی که شدم
از میزم نیم سوز آتشکده ها
جستند وفق قوا ارم نیز آتش که شدم

ولی
چشم تماشای حال آهو دشت
عالم تماشای نگاه و هر خوش عشق

ولی

سجود ملایک دوش آراب و گلست
آدم چو گذشت این کار حکمت
گر هست تفاوتی بهم شر و بشر
کان حکم از بود و این حکم و سر آن

ولی
ای حضرت اخوند بنازم راست
وان طرز سخن ز فهم نظم آراست
آن پاره ملبند که ما فهم نبود
صد حیف که در دیده رضا است

ولی
اخوند من آنکه از نسیم کار
در دست هست سر صاف کار
این آب و نان از نو سوال داد
فقط طبعت ز آفاق گل

ولی
معموری عقل بصنعت و براست
سرمایه علم خاک جیبا ماست
بازار چه همت ما آباد وان
کافتاده متاع و عار از راست

ولی
در باغ دلم که روضه بهشت گوید
آب ظلمت روی عمر شوید
خرم شجر از روی وصل ترا
صد نامه از مهر ورق در رود

ولی
ای آنکه رشک حور دهی سکن
بر مار که خویش گلفشان حین
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با خویشتن

ولی
در عهد من آنکه لاف شیخ محبت
خوش شو قابل نظم است
کو ساده ساده اگر ما بک کند
اعجاز کلیم تنگ دندان شکست

یا رب چه کسی قابل چهره می خم
وانگاه حسود آن تجد مرغ منم

ولی
نی آه و فغان عشق کس حلال
نی ناله کشم بشکر حست حلال
یک کس که برخش نی گل شد
امیر شر صبوس نفس حست حلال

ولی
تا عهد یکانگی نفس بست
از مهر به هر ذره او هوس است
بر سینه ش غنچه که از تیر او
هر مو که شود هست تو باد او

ولی
عرفی دل من که مست جانان منست
از عالم قدس آید مهمان منست
بلند از که با مال شود در ره کفر
رحمی که جگر گوشه ایمان منست

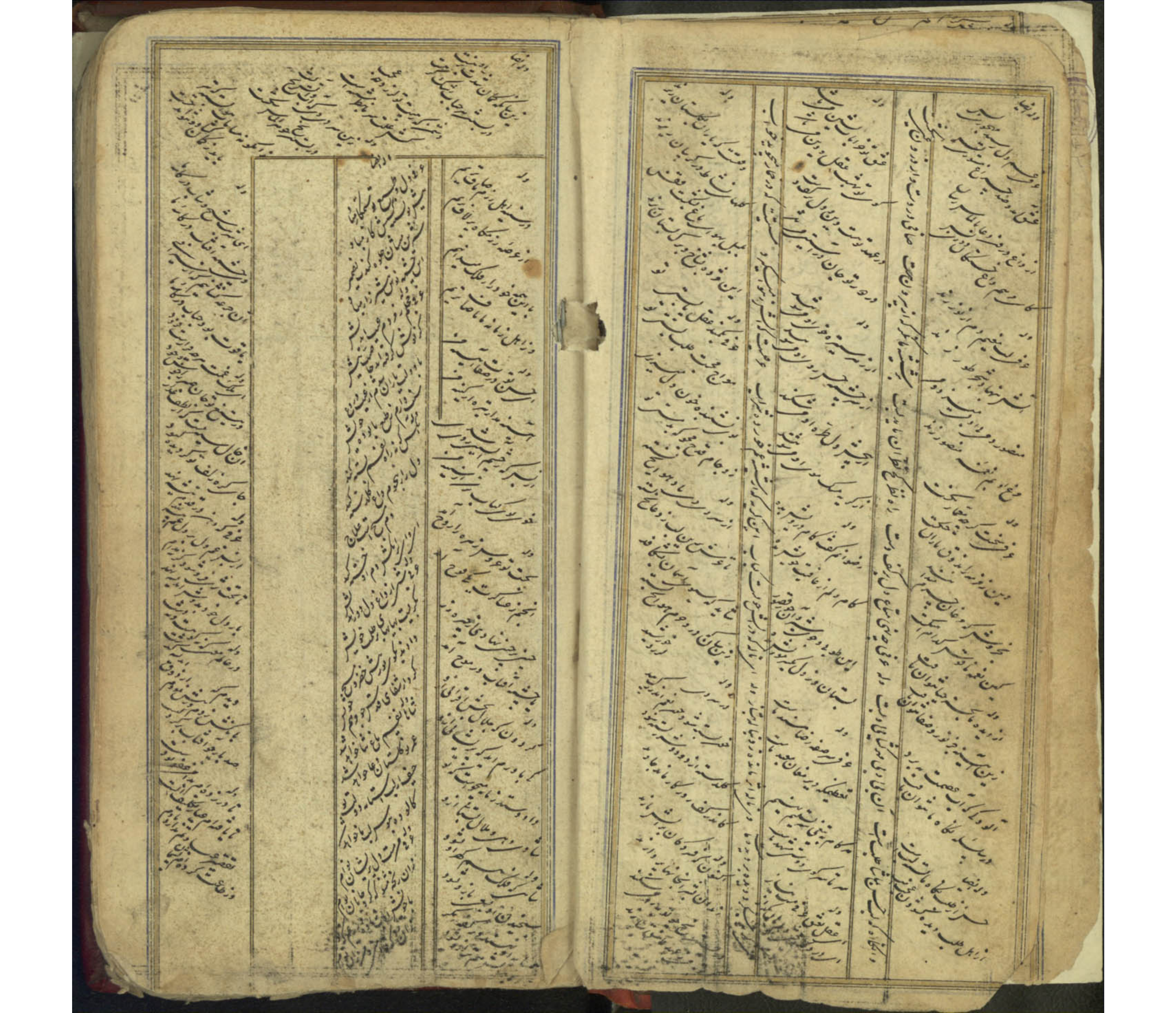
که در قدم سر و چمن یکدازم
کاهی سر شمع انجمن یکدازم
یکذره ز مهر تنم او نیست از آن
یکدازم و از که استخوان یکدازم

ولی
در دا که و گر سخن ز درد است
چیزی نه که در شمار دیده است
یکتا یکتا عاقبتم نیک بود
اکنون نوبت همه نیست

ولی
دی محتسب آمده و سبو شکست
با هم زده بود و آن دگر
بشکست و نیافت مقصدم آن دست
میخوردت که تو بشکند نیست

ولی
خوش آنکه شراب همت کند
آوازه امید و آیت کند
گر دست زغم بکام آید دگر
بشمشیر دهم که قطع آن دست کند

ولی
عرفی دل خود رنجه چو خویش
کرد این جایی حیث کند آن گشته





ولہ

عرفی نشوی معتقد رنج و حضور
تا خو بملای کن عادت بسرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر
گر گریه ماتمی و گر خنده سور

ولہ

ای حسن بیا کرشمه بنیاد کن
وی عشق و ز عقل را آئین کن
ای تیشه ملامت سینه حائم بنواز
وی سیلی غم روی دلم رنگین کن

ولہ

آگه نیم از عیش که شهد چه کلفت
راحت نشناسم که شراب است و شربت
زخمی دارم که نشسته گو غسل است
وین دل که فدای ملک جور زده است

ولہ

حسن آن باغی که خلد از وی نزهت
عشق آن داغی که دوزخش از حرمت

ولہ

آن حسن تو داری و ترا زیبد سرف
وین عشق فرهنگ و منم سنگ آ

ولہ

ای رانده ز بیت حرم طاعت ما
مردود ز اجا صنم طاعت ما
اسلام تو کفر تا کی نعبت
آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

آنچه در مصراع رابع اند رباعیات و قصائد است
و آنچه عشرات غزل و آنچه ابیات قطعه
و رباعی آحاد بیت و شش بیت که قصائد
عشرات غزل که دو بیت و هفتاد که غزل
ابیات هفتصد از آنجمله چهارصد بیت
رباعی و سیصد بیت قطعه
تم الرباعیات





دل از کلک [illegible] گرفت
همین خاک بیخانه دامن گرفت
بنوشت در هر بریز [illegible]
ز بلبل پسندید چشم و دم
[illegible] سبزه [illegible] بکشت
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] در بهار
گلستان [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] بهار و بستان [illegible]
[illegible] که باده [illegible]
[illegible]
دل [illegible] و باده [illegible]
[illegible]

[illegible] سنبل [illegible]
ز خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلبران [illegible]
[illegible]
که در کوه داده نوای تری
ز بس نغمه [illegible]
روان [illegible] رودی [illegible]
[illegible] نغمه [illegible]
[illegible]
[illegible] کل از تری
[illegible]
صوفی [illegible]
[illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible]

حریف نه می بانگ نه دف
باد و بری خورد گو دعا

یا جادوی ده شوخ و ظریف
برین شیوه می ریخته چیم حریف

هم آتش بخورد و دل از دست داد
بدستش کلید در دولت داد

ولی دختر رز همان دخترست
اگرچه بعقد بسی شوهرست

مغنی تو دلکار خود باش چست
که خشم بتا و گوشم [illegible]

ز تیزی دست تو رقم زد دست
که زو نغمه حاجات در جان نشست

نوائی که آواز تو دانی و من
مغانی که یاد آورم از وطن

زبان دیده لذت واده گوش
زبانم زبان گوش با [illegible] گوش

بز آنچه کردست بخت سیاه
غریبان شدند تکیه گواه

چشمم چراغ غلامی بسوخت
تبارکی بازار شدم فروخت

سیه روزم از [illegible] خوش
نمی آرم از شرم [illegible] خویش

بهانت این بخت وادون نراد
که [illegible] ایران لقب جان

دراحوال شد از جهان دیده
پر سیده مرد پسندیده

که دیدی [illegible] قدرت کوس
یکف از زرکار [illegible]

جو سید به انجا توی باریام
وداران [illegible] جون پام

کنون شد را ملک خود یافتست
سر از خط فرمان تافتست

تهی دستیم تیز یافت شدست
همین بلکه [illegible] شدست

بلایت دور از بر دوستان
تهی دستی آنکه بهند و ستان

دریغا که این هند بیداد گر
فرو [illegible] دندان [illegible] جگر

ز هندم مجال گریزست کی
که دریافت [illegible] ز لی

از انم خوشحالان جان بخشم
که هندم [illegible] آمد بخت

[illegible]

بر سر آن [illegible] کرد
که تا بیجا جسم [illegible] او

بده می که و جام [illegible] باقی
چو جمشید گیر [illegible] جام
عشق [illegible] زبر [illegible]
سیل از [illegible]

[illegible]

زمین جان از [illegible]
که نا [illegible]
بر دل [illegible] هوا [illegible]
هوای [illegible]

[illegible]

شیر و جبین ازلی
از گل [illegible]

[illegible]

حکیمان [illegible]
[illegible]
بیز از [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

کی روز که تاکی در رنگ
ساقی بطرب که زود از چنگ

[illegible] در کعبه معمور [illegible]
[illegible] امروز در [illegible] باید [illegible]
[illegible] کیر [illegible] کشید
[illegible]

می کهنه [illegible] شیر [illegible]
[illegible] گل [illegible]

[illegible] ره باغ گیر
[illegible] باد [illegible]

[illegible] گلستان [illegible]
بلبل [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] آورم
[illegible] آورم

[illegible] و خرم هوای طلب
[illegible] شغل طرب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

زبس محبت [illegible] داغ
[illegible] در لاله [illegible] داغ

[illegible] گل و لاله و یاسمن
[illegible]

[illegible] سایه سرو [illegible]
[illegible] سایه ابر [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]



گر رسید از خود ام کهان
جو عشق کار از ره کرده ام
ز عیسی الا عرکی کرده ام
گر بر نسیب وصل جهان
ضرورت دو دو دی [illegible]
اگر جه هوای [illegible]
جو دیگر کهم [illegible]
[illegible]

حوری که در دم حب ار کان
[illegible] کرده ام
گداری [illegible] کرده ام
براغی کم از غذا آگهان
با ذم بیکانه و آشنا
[illegible]

بحکمت در از حکمت دور کار / بیونان چو بربست آموزگار

سخن گروه سود و زیان دیده ام / همه گرم و سرد جهان دیده ام

برادر که کارش تکلف بود / بود گر چو یوسف عذارش عزیز

بکاحق و تهمت در آید بخشم / بگرکش بکن گرچه یوسف بود

ازرک و خردمند و هشیار باش / ببین آشتی کن و زان گر خشم

اگرچه بهر مجمع درآمدی / با آداب صحبت خبردار باش

بجایی که باید نشست اندیشمند / محلی در اندیشه توان شدن

ولی عکس آنهم فتد اتفاق / که باز ند در زرم صفی کمند

بارفته مجلس چو رقص کنی / مگر طالع سست ورزد نفاق

چه دانیکه آنجا چه جنس است باب / دل آن به که خار زهر طرف کنی

چه دانیکه در پایه جویند و چند / کتانی نمی پسندند یا ماهتاب

هنری که در کوزه خاطر شود / وز تن طلب پاکیزه پسند

که تا باز گشت طبیعت از آن / مبادا دگرگونه ظاهر شود

نشستی چو بلبل بفصل خزان





بسم الله الرحمن الرحیم

آه ازین آسمان آتشبار / داد ازین دور کام دژم دار
چند ازین ترکتاز شمس و قمر / چند ازین دستبرد لیل و نهار
محنت ما بجاست تا باشد / این زمین ثابت آسمان سیار
دادم از قهر دهر بیداد / دادم از دست چرخ بدرفتار
جسمی از جان خویشتن بیزار / جانی از جسم خویشتن بیزار
دیده از نیشتر مجروح / سینه از غصه‌ها افگار
چنگی زارتر ز نغمه زیر / نایی زارتر ز ناله زار
گشته‌ام خسته‌تر ز بار وجود / دیده‌ام بسته‌تر ز دیدن یار
انجمانی گشته‌ام که بزارت / گوشم از آواز و دیده از دیدار
خسته و بسته‌تر ز محنت و درد / دلم از فکر و دستم از کردار
آفتابی گشته‌ام بی نور / آسمانی فتاده‌ام بیکار
مردم دیده رستن ندیم ز ناف / زندگانی همی کنم ناچار

بیم آنست کز تغابن چرخ / آتش از جور او دهم خونبار
آسمانی مدار از حرکت / روزگار او فتد از ین هنجار
چه زمین و تهست که تیمور / خاک رنجور و آسیا بیکار
هر نفس باد این دل بارک / هر نفس خار این تن بیمار
شمع طبعم زبر دارد آب / گلم از حصه مشکوی نیشتر دار
آتش سینه را مزن روغن / فتنه خفته را مکن بیدار
آفتابت دایم انجم سوز / آسمانیت طبعم آتشبار
نیستم خاضع از اولوالامر / نیستم خایف از اولوالابصار
محنت اکنده‌ام مرحمت / خاطر آزرده‌ام مکن آزار
بارها خاطرم همی گوید / وقت آمد ز نوع گفتگو بیزار
لیت بیدار احمال … / نیت انکار … بسیار
نه شکایت کن از زمین و زمان / نه حکایت کن از مدیر مدار
نه بال ز تیره همراه / نه ز هیج از تمامت تمکار

خون دل میخور و مکن اعلان / بار غم می‌بر و مکن اظهار

دلم اندر خواب گوید باز — کاری آسان بود در گفتار

زبان گفت میتوان آتش — لیک نتوان گرفتش بکنار

بردم مار چون نتوانم ساکن — بردم شیخ چون بوم بقرار

شور دریا چگونه دارم عقل — خار در پا چنان روم هموار

تجربه نشود دارد از سوی تیر — کوه سنگین نباید از آزار

من بدین سستی و بدین گردی — با چنین رهنمای چاه او مار

چون شنیدم چو علم در میان — چون نگریم چو ابر در آذار

چون تو دوخت دیده ما صحبت — محتشم سوخت سینه آتش وار

نه مرا مونس بجز سایه — نه مرا محرمی بجز دیوار

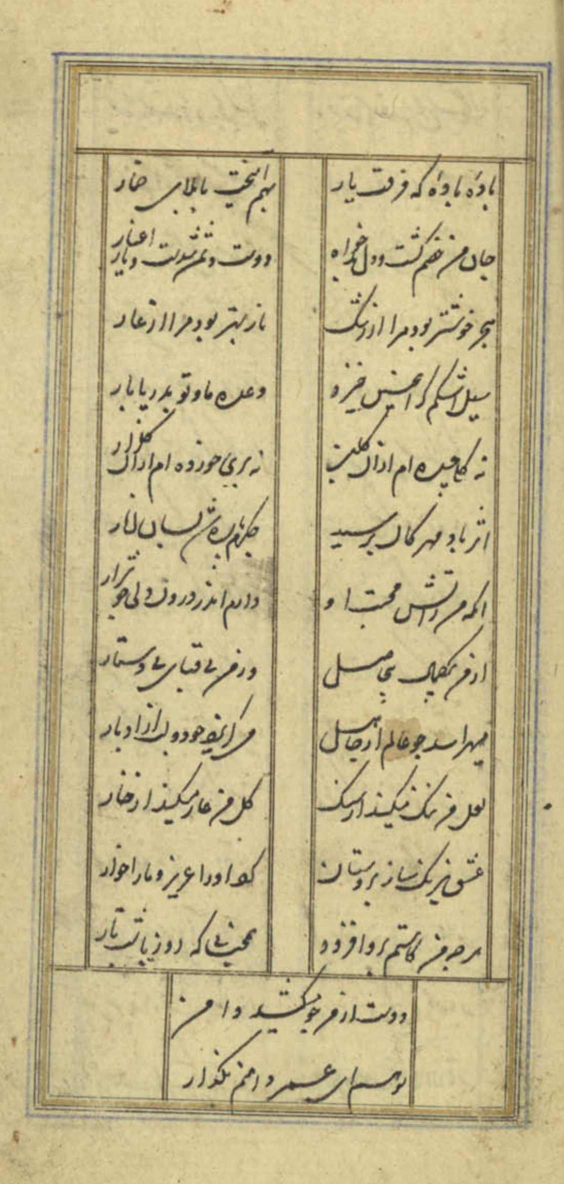
زهر غم خورده‌ام ولی یابم — هیچ یاری امید من مادار

واده‌ام از غمش درون و آن کند — ماه خند و وفا تو بیمار

طبع من طبع جاهلت و بغیر — عیش من عیش کحل وا ازار

همه مهلت آه از آتش عشق — وقنا ربنا عذاب النار

غنی گفته می شود دریاب
طرب انگیزتر زباد بهار



باده باده که فرقت یار — بهم انگیخت با بلای خمار

جان من خسته گشت و دل گمراه — دوست دشمن شدست و یار اغیار

هیچ خوشتر نبود مرا از ننگ — نار بهتر بود مرا از عار

سیل اشکم گرفت حسن خرد — وعده ما و تو بدریا بار

نه گلی چیده‌ام از آن گلشن — نه بری خورده‌ام از آن گلزار

اثر باد مهرگان برسید — چکنم بر تن لباس انار

الکه من آتش محبت او — دارم اندر درون دلی چو شرار

از من نگاه بی مثل — ور من با قبای دستار

مهر اسد چو عالم از جاهل — می انگیزد چو دود از ادبار

لعل من رنگ میکند از سنگ — گل من خار میکند از خار

عشق از رنگ ساز بوستان — که اورا عزیز و مارا خوار

هر چه من گاستم روا قدده — محنتی که دوز با تن تار

دوستان از من چو گشید دامن
تو هم ای عمر دامنم بگذار

چند باشم ز دهر محنت‌کش … چند باشم ز روح سیاحوار
که بپویم ز دل چو موسیچه … که بنالم ز جان چو موسیقار
نه از من وجه مسیح امداد … نه ازین خلق مسیح استظهار
بار و همه شته ام که ز جبل … نشکنند از فرار
اثر از هستیم نمی‌بودی … اگر نبودی از الف لکار
ز دل خویش در که بیگاه … میدهم عرض و میکنم تکرار
کامدرین یاد دیگری کس … وندرین خانه ال بردار
رنگ کار را چو فرو کار فرنگ … مرد کار را چو زنگان انکار
من مردان بر ده ام رنج … لا بهیند اجابه کار بکار
همه را گفته انجمن در سیر … همه را قبله آنچه در شلوار
کرد کار او این غنا که براست … کالعیم کف ز تراب اثرار
بجهد ز خلو مرید آن … کز الکفر با حمد مختار
دان نکوتم هیچ از آن دور … که زنشط مهر دارد عار
حصر خوید اوش اید او … کاکمال درمیز و دو بحصار
از حاله مات گفته ما … فانظر و بعد نا الی الاثار

ما غریبیم و بی‌کسیم و فقیر … غنچه خسیم و نامراد و حقیر
نکشیم آرزوی حشمت و جاه … نشویم آشنای میر و وزیر
نه ز شادی چو گل شگفته شویم … نه چو بلبل ز غم کشیم نفیر
چنگ در کس نمی‌زنیم ز زور … آشنای نمیکنیم چو قیر
خام سوزیم و مار سینه تمام … در تنور زمانه همچو فطیر
من و شادی جور و غم دائم … من و غم گشته همچو شکر و شیر
بزم بهر نشاد مانه رنج … نکشم بهر زیستن تدبیر
نقد جان را نهاده ام ز کف … هر که خواهان کو بیا و بگیر
گاه باشم بخجر خود تشنه … گاه باشم ز زند کامه اسیر
آنچه من دارم از جهان ز … جسم زار است و جان دل دلگیر
نه مرا جاه بداده شاه … نه مرا عشق زاده میر
نکشم همچو نقش آزروی … نکشم نقش آرزو تصویر
همچو تیر و کمان کژ صوف … نه چو کم شبه زهی دیر

سینه جز ز آتش هدف باش
تا بود قوس آسمان را تیر

هر شب تا روز با دل خویش — قصه غصه پیش کنم تقریر

ما جرای دل حزین فرا — دیده از جهت میکند تحریر

بسکه در سینه بار اندوه است — بسکه در دیده هست ابر مطیر

نه درین دیده هیچ جای خیال — نه درین سینه هیچ کنج ضمیر

از رخ و زلف شاهد نوشاد — وز خط و خد دلبر کشمیر

گاه چون باد رقص در آتش — گاه چون آب بسته در زنجیر

ارم هستی دل عاشق — نیستی زود کار بر من پیر

با گل روی گلستان عزیز — بلبلم اما نه زرک صفیر

گاه بر اوج عزتم سایر — بچو شمس مضی و بدر منیر

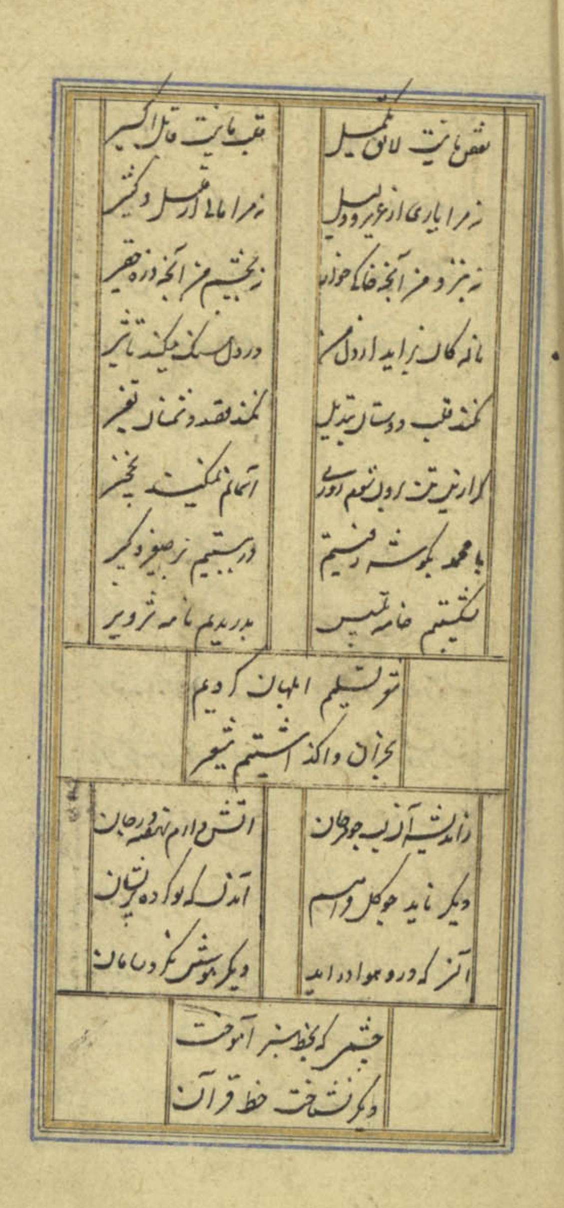
زحل و مشتری در اسکر — حمل و ثور در برا بحر

گاه در کنج غربتم ساکن — همدم آه و ناله شبگیر

بهر دید گلستان دیدن — همچو دیده گشته چون کهگیر

دارم امید از این جهان ظلم — دارم امید از این سپهر شریر

جگری پیش صدمه آتش
اژدها زیر حمله شمشیر



نقص هایت لایق تکمیل — عیب هایت قابل اکسیر

نه مرا یاری از عزیز و ذلیل — نه مرا مایه از قلیل و کثیر

نه خبر دارم از آنچه خاک خوار — نه خبر هم از آنچه ذره حقیر

ناله کان برآید از دل — در دل سنگ میکند تاثیر

نکند قلب دوستان تبدیل — نکند نقد دشمنان تغییر

کار زین پس روان شود — آنکه تمکین تسخیر

با محمد بگوشه رفتیم — در ببستیم ز صوفی دگر

بگسستیم خامه تلبیس — بدریدیم نامه تزویر

تو تسلیم الهمان کردیم
بخزان واگذاشتیم تیعر

زاد شد آب جوها — آتش دادم نهفته در جان

دیگر ناید چو گل و یاسم — آمد که بود داده پریشان

آن که در وی هوا در آید — دیگر هوش کرد سامان

چشمی که بخط سبز آموخت
دیگر نشناخت خط قرآن

آنرا که گزید عقرب زلف | بر جان و دل نیشتر ما

از کیمیای عشق نه ذریست | این وادی حیرتست و حیران

آتش چو نشست در دل سنگ | مهرت دو جهان نشسته جویان

وادم ز غمت نوای جاجوی | ای خانه صبرم از تو ویران

در سینه نهان هزار دوزخ | در دیده عیان هزار عمان

گنج نهان چو اندازی | مهرم در دل نشانی ایمان

ای بی خبر از نیاز عشاق | وی بی اثر از گداز ایشان

با آنکه ز آمدی ندانش | هستی در غنج بخت نادان

شوق تو ما بجوده در دل | سوزت گویا نوده در جان

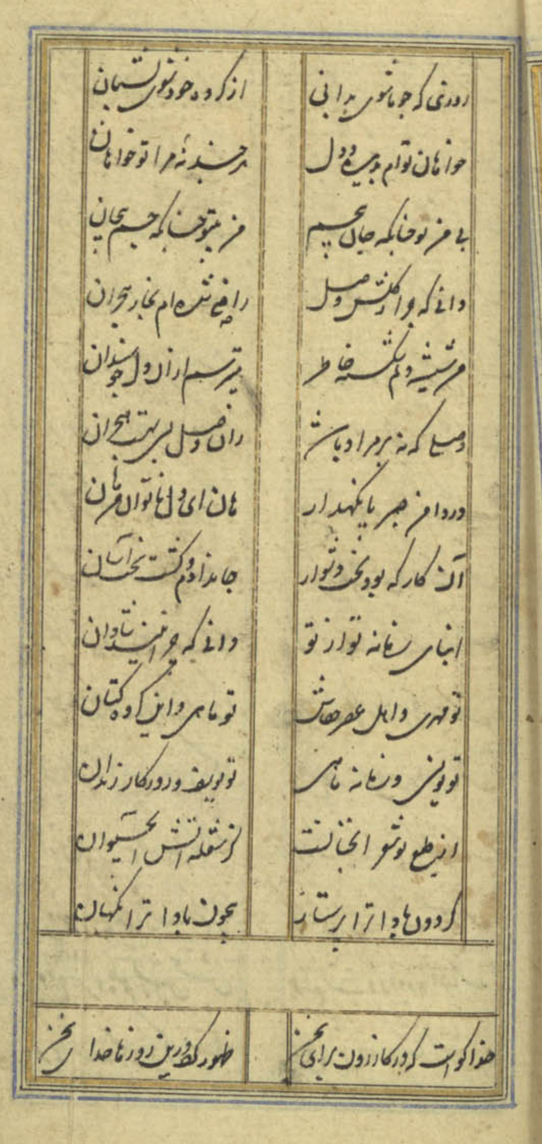
عاشق چو نفس ز دوار دل | چون شعله خود ربود در جان

کای کرد او دو چو مرد | تا سینه افکند ز بستان

از نو جگر جهان نبود | هر که برآرد آه سوزان

طوفان ز رنگ عشق از | ادوار نکشد ز بر دل آن

القصه که مهر هیچ مهرست
پوشیدن آن ندارد امکان





خدایگان جهان سخن ابوالقاسم
که عقل کل بروش کمترین گدای سخن

حریم سینه او جنت دادی امین
زبان او شجر انی انا الله ای

بزیر حکم در او نقوش ناطقه را
بدیعیت که براو ختم اولوای

قصیده که فرستاده بر جناب جز
رضه عالی آن صدر معتمدای

جناب مولد الکلام زاخر
بیا فرید خداوند در فضای

درامک بحر نادت ادا کردند
که سایه بر سر هم الکنان آن همای

تو جز بجنب فکر و وری سر چو شک
مه ستاره و ماه آوری کجای

بخوردان رهانه همه عیال تو اند
توی و نیست کسی جز تو که خدای

کنون لباس سخن بر کسی نمی زیبد
که راست آمد بر قامت قبای

بنفخ صور قیامت جواب تو کردند
ز بسکه محکم بنهاده بنای

سخن که گه بود در دلم چو گهر
که هیچ مردی دین ام برای

از این سپس چو صدف لب ببندم از گفتن
که نوک خامه او شد گرهگشای

کنم قدم بهد از ظلمت عدم بیرون
که رای روشن او گشت رهنمای

بداغ مرده طبعم ز آتش بخشش
چو گل شکفت و را اورد و شعله‌های

همه بجانب او میل کرده است بلی
باصل خویش روان گشته است بار

سخن نبالد بر خویشتن از این شادی
که سایه بر سرش افکند باد بقای سخن

نسیم باد بهار للطف فاش و مانند
اگر ببیند از لطف او صفای

تراکجبت موعود صحیح جاه جنت
بس است حجت تو باغ خوش هوای

سخن زاوج ثریا گذشت تا چو توی
زبان خویش بری ز حتی در ستای

سخن همین نور اکنون شده گرامایه
که لطف جان تو آن وادی بهای

برین نهج که تو بنهاده اساس کلام
بدیعیت که تو رو دادی نوای

عجب نباشد اگر ساکنان عالم غیب
بدین جهان نشستناید از برای

مسبحان ز ولای عالم ملکوت
نشسته اند همه گوش بر ادای

نهر بزد تو این خاک را اگر ای که
که باد جان گرامی من فدای سخن

همیشه تا بود خاک همچنان صبا
همیشه تا بود هم بهای (باد)

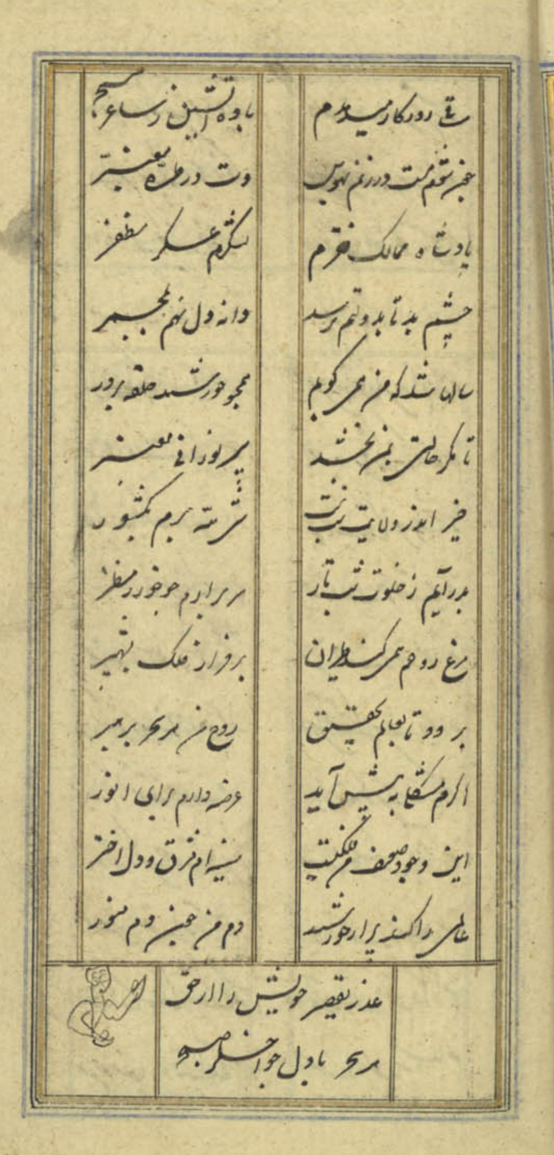
بقای عمر تو باد از خدای و خوش
که از بقای تو باشد بود بقای

سخن در دار شیدای محمد آخر کن
زبان ز بند و فروغ ماورای سخن

اندزا اندزا انگبور صبح
تا نشنید از او ن[illegible] صبح

در شکایت که دار ا[illegible]
عرض کن نک بیک برادر

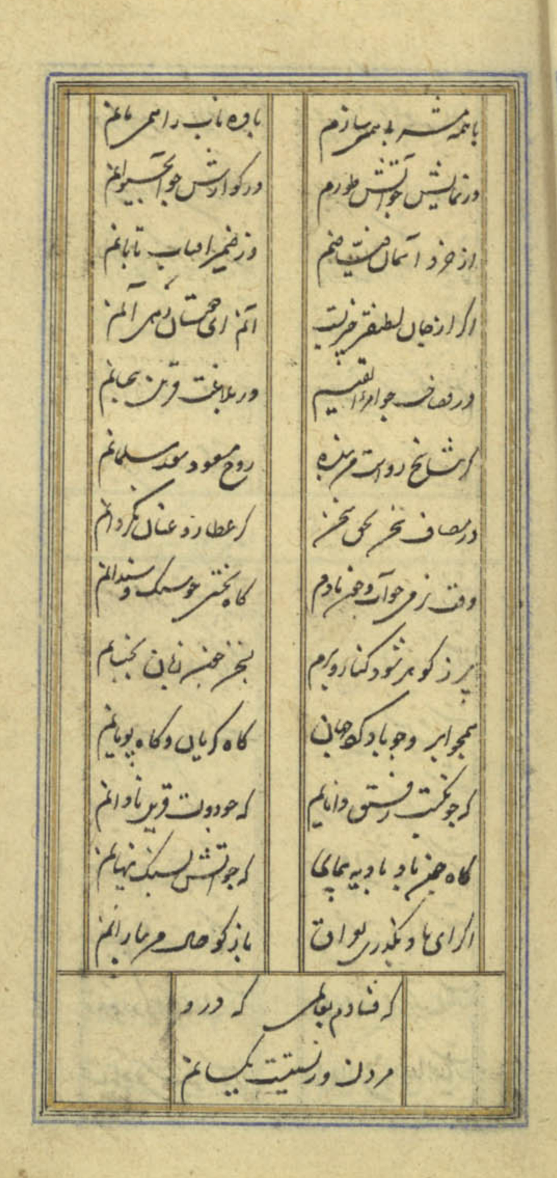
روز و شب نقد عمر می‌دزدد | اندر او در پناه روی سحر
رخت بر روی کش از آنکه شب | نصب کن خیمه زر معلق
کرد جادوی شب تر او در خواب | تا کشد بر بر تو نشتر
خیز اگر جان نخواهی کرد | رایت کرد تیر و خنجر
چند چون طفل باشی اندر خواب | بر بر تو نشسته مادر
شب بد آفتاب می‌آید | کرده بر سر سپید چادر
تا بشوید ز خواب دیده تو | وندر آورد ترا بمهر ز خسپ
دل بیمار خویش را بان | شفاخانه مقرر صبح
دم عیسی و نکهت یوسف | هست در روضه مطهر
مرده خواب کو که تو ز خیز | که دمیده صور محشر
نیک مردان باکدین گمنند | خواب با شاهد سمنبر
من اگر چه گدای این ملکم | پادشاهم ولی بکشور
بر هوای منت بد نام | تیغ بندم منت صفدر
ملک دل‌هاست مخزن | همچو ملک جهان مخزن
گر چه چون چراغ شام | دارم اندر خزینه گوهر



خاک بر سر کنان در آویزم / دست در دامن همه مسیح
دل من بسکه با نحو خو کرد / چون نحو گشته است منظم
وانگه این گفته محمد حیث / در جهان گفته مهر مسیح

ای دل ای گلعذار یاد آرم / هر چه خواهی بدانم احوالم
گاه در دست شد بدخو / با سپیدی نگیر کو کالم
گاه در چنگ و بربان ز / همچو چنگ گاهی و دو شانم
چند سازی چو خاک پامالم / چند داری چو آب حیرانم
من ز عشق تو خویشتن گم / من ز دست تو خود بسوزانم
ز آتش سینه و دو دیده دل / گوی آتشکده است ویرانم
گر از آن گشت خلقت من / سر تربت کوی چهار ارکانم
گر بدانند کی حقیقت من / سیرت خویشتن فرو خوانم
آتش فاقه را براهیمم / دیو شهوات را سلیمانم
از گران سنگ دست کی دو / آسمان وش مقیم و گردانم
من ز صد بار مودب آدم / گوشه غرش بید دستانم

با همه


با همه مشتری همی سازم / باده ناب را همی نامم
در نمایش چو آتش طورم / در کواکب چو آب حیوانم
از خود آسمان هستی صنم / در ضمیر احباب تابانم
اگر از جان لطف خریست / آنم ای جهان دهی آمن
در فصاحت چو امرء القیس / در بلاغت و فن سحبانم
گر شاخ روایت من بنه / روح مسعود سعد سلمانم
در صف نحو نحی نحو / گر عطارد عنان بگردانم
وقت رزمی چو آب و جن یادم / گاه بختی چو سنگ و سندانم
پر ز گوهر شود کنار ورم / بحر جنبر زبان گشایم
همچو ابر و چو باد که جهان / گاه گریان و گاه پویانم
گر چو گشت فرستی دانایم / که چو دولت قرین یارانم
گاه چون باد بادیه پیمای / گه چو آتش به سنگ پنهانم
اگر ای باد بگذری نواحی / باز گو حال مر یارانم
که فتادم به جایی که در او / مردن و زیستن یکسانم

ور زمین سیاه همه اکنون
مجو یوسف بجایه کنعانم
رفته رود لاله وزیر گلت آید
چیز در آید بدل صفا مانم
رفته ام و درچنین ملال گران
دانی را عجب گرانجانم
بندان حکیم مسلم ار خوش
تا به پای بوسی ایرانم
کو کار ایرانت امیدم
جز بنوای در سر نمیدانم
رحمتی کن به یک نمی جم
چاره کن که بخت حیرانم

بفیر اسبی ز محنت دیده کو ارست
چو باد و مهرگان با سازگار است
خوش آدارست وبد دارست و کشنده
چو مار مهره دارد و زهر دار است
بزیر پای دنیا ولده کست
بپای مردم درویش خار است
عجبا روی مسکن ندارد
پر از آن خوردن نقش عیار است
ستون تن ز بار ادب خسته
هنوزم ارزش او فکار است
گرانم ز منت ز کست
مرا از صحبت هر آل عار است
ز دیدار گرانجانان و دونان
جهان بر دیده من تنگ و تار است
عیار آدمی نیکو سیاسم
دل ولان مرز دارالعیار است

مرا گجرات از آن گشته مسکن
که از عار عذر انم یادگار است
زمین او بهشت اندر بهشت است
هوای او بهار اندر بهار است
خجل از روی او شهر قند
وز و شهر جوان هم شرمسار است
بهی تر کوچه او نیمروز است
کمینه ارزن او صد هزار است
بنعت هر صورتش هندی لعبتست
بهشتی ترش ایران شعار است
زمین او کتاب جلوه زیست
هوای او چو جان خوشگوار است
حقیقی از نوا و او هویدا
همانا لوح علم کردگار است
فضیلت را درو نشو و نما شد
همانا تربت او علم زار است
همه باغش چو مشکو عروس است
همه راغش جوان شاد خوار است
مرا آنچه آید ز نیکو و خوب دان
مرا از ار و دیار انبار دار است
ز بس کاکنج از اثنای خوب و نعمت
درو هر خانه مانند بهار است
هوا ابر اندرو چون زنگ بالقدر
طرایف اندرو چون خاکسار است
ز نیکو بر مرا او را بای فرد است
ز نیکو بحر او او بسیار است
بگجرات اردوی با خود مرا دل
گرانی دار باشی از بهار است
گرو مال و دل و دین الحانه
نگهدار تر آن نهان نگار است



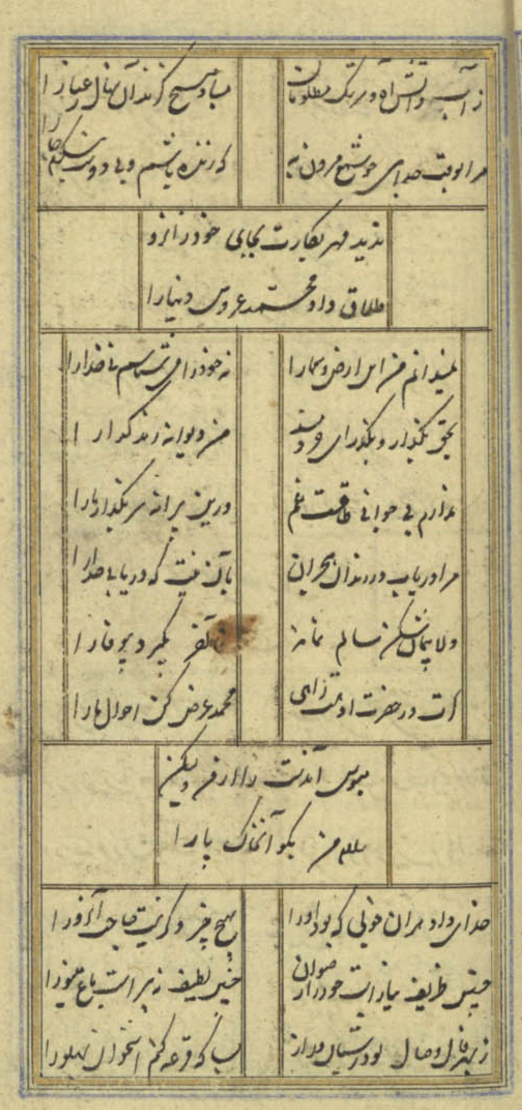
جهان ما را اگر چه مادر آمد … ولیکن مادری بس نابکار است
چو سیم ناسره ناتوان مزیت … چو برد و بوالعجب ابله نکار است
چنین مادر نه در خورد و سلامت … که این مادر سزای سنگسار است
درود از فر ما یادگار است … که عالم را بذات او قرار است

همی تا از فلک ماهست و خورشید
همی تا دور گردش لیل و نهار است

هوس در سر نبود و تشنه از دل تنها … نفس در سینه جز هیچ نبود هنگام یارها
نظر بر هم می افتد بر شهر ختنان … بخار پر دل می آید بجان آلوده زالها
خیال نه در سر نگشت چو خواهم برگشت … در آویزم چو با جلیم در دام شبها
نخواهم کام خود تبرین در محنت از مرگ … که می باید روان آورد تو از آتش عقوبتها

عجب دارم که خاک و آب و آتش هم نجود گیرد
محمد را که رون رد عشق از قید مذهبها

زلف و چهره یار ای غمزه یار را … بر آفتاب به پس تستان بلاد را
ترا حیله نشاید نگار خود کردن … که هیچ در زو ندزد سپهر اغیار را
رهین مهر تو کهم روان و تن زا … سبل وصف تو کهم ناز گوهر را



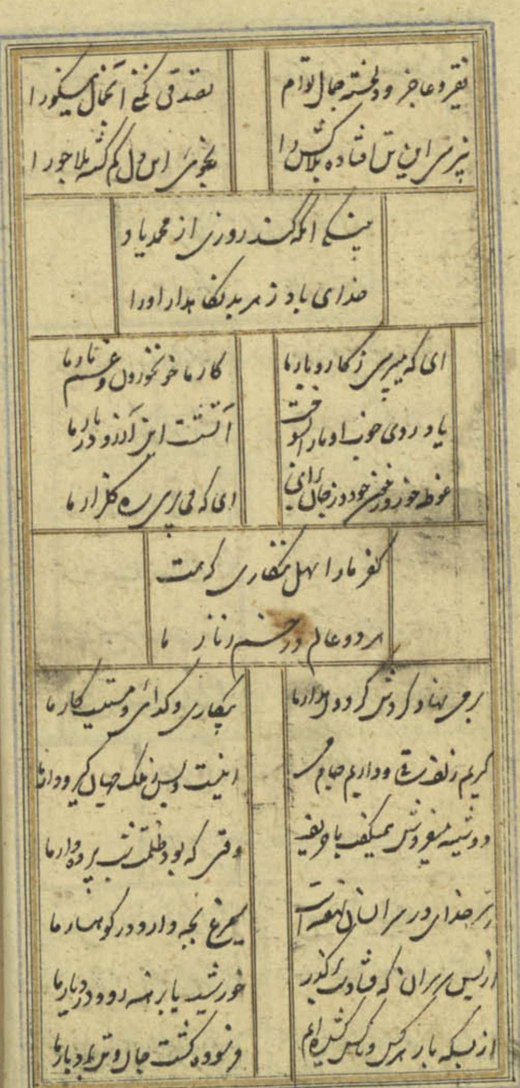
ز آب و آتش آه و رنگ مظلومان … مباد مسیح کز ندان نهال عیار را
مرا وقت صدای خوش شمع مردن به … کو زنن یا شم و یا دوست کلیم جا را

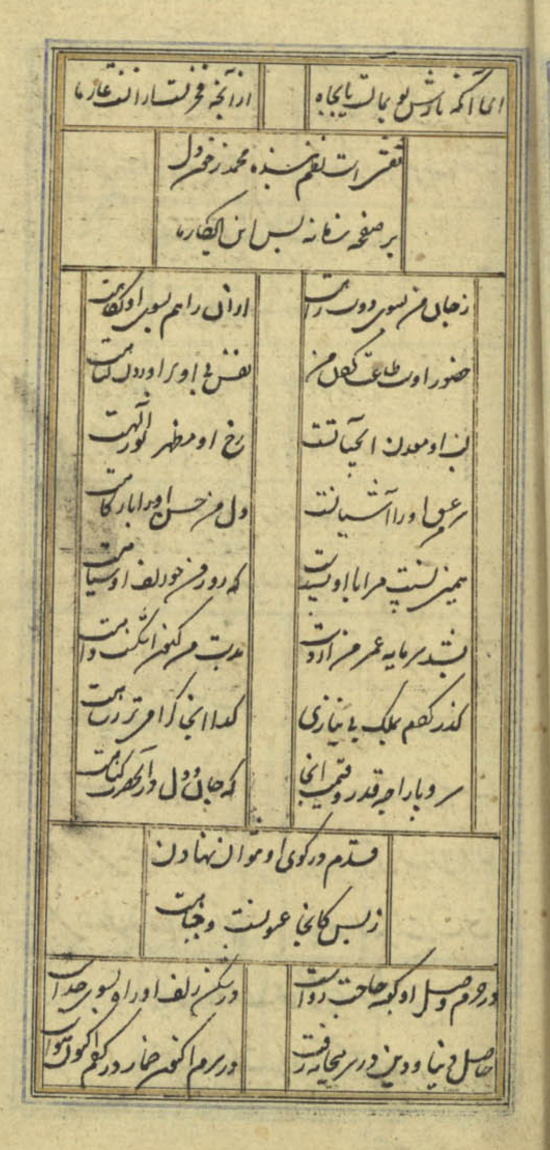
ندید مهر نگارت بجای خود از او
طلاق داد محمد عروس دنیا را

نمیدانم فراق ارض و یار را … نه خود دارم تسلیم ناخدا را
بجو نگذار و بگذار ای و دو ستند … من دیوانه زند گذار را
ندارم به جوانه قیمت غم … درین پرانه سر بگذار ما را
مرا دریاب در زندان هجران … با آن نیست که دریا با خدا را
ولایمان نگر نسازم تمام … به تقرب بگیرد بوفا را
ات در حضرت او رهت زاهی … محمد عرض کن احوال ما را

ببوس آنست دار از فرق ذکن
سلام من بگو آنکاک یار را

صدای داد مران خوبی که بود او را … بهیچ چیز دگر نیست حاجت آن او را
چنین لطیف بیارات خود دراز صوانی … چنین لطیف زبر انت باغ مینو را
زبهر قال وصال تو در بستان دراز … ب که وقعه کم انحوال بهلو را







موی تو بر روی هم چست گره گیر
آنچه من از دل و گنجینه او بستم

لعل تو بر جام می جست خطا خط
نقد دو کونش عوض ملک دو عالم بهاست

گفته ای پادشاه گیتی محمد مرا
شهر شما را عجب کوی قمار اگر است

مرا هم دل در غم زنار بگذاشت
رفیق محنت و غم ساز دنیا رفت

رهین خانه خمار بگذاشت
مرا در این بسیار بگذاشت

مرا دست و فنس رنگ کرد
ز بالای فلک یک بار بگذاشت

آوازه جمال تو ملک جهان گرفت
از عکس طلعت تو زمین آفتاب صفات
یار بسته طره تو که بر ماه حلقه زد
در هر زمین که طلعت او جلوه نمود
جایی که عاشق تو ز درد آه گرم

دست غم تو دامن آخر زمان گرفت
وز نیر تو جمال تو جان میتوان
در غیبت خال تو که ز مهر آسمان
آب و هوا آتش انگ گل داغوان
آنجا هوا از مهر و محبت نشان

ای ما چه بود حال محمد که صبحدم
آهی چنان کشید که در آسمان گرفت

شب آمد در غم آن یار دم بدم
شد روزگارم ز فرقت و ماند
ز گل از وصلت روی یار دوم

تو گفتی که جور کشیده دارم
دل و جان امید دارم بدست
دل باید پر جوابم بدست

مرا شکوه از دستمان هیچ نیست
از آن شکوه دارم که یارم بدست

ایام مرا بکار بگذاشت
گفتم که شوم ز روزگار اهل

خون دل و تیر از بگذاشت
تا آشنا روزگار بگذاشت

هر چند ز عشق توبه کردم
این دیده نابکار بگذاشت

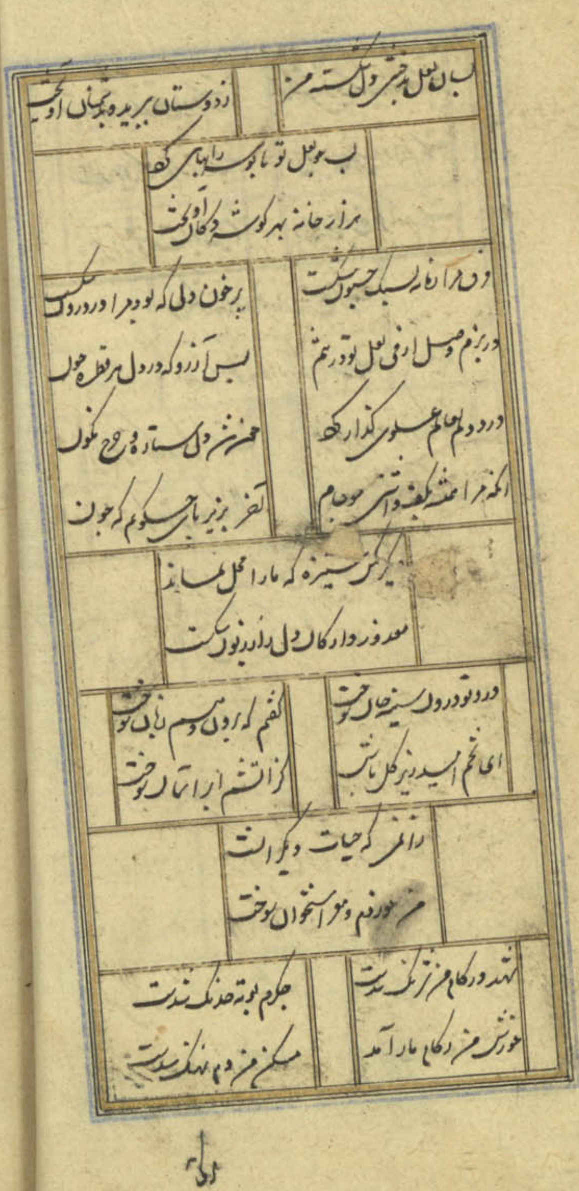
ریز و ور زمانه فردی نیست
نیست کم اندرین بر از و فرو

در و لب باز و آل در دی
که ور و رخی ز روی نیست

غیر کو جمع دار خاطر خویش
که مرا با کسی سر دنیست

کسی که حلقه زلف تو انجان او بخت
مثال روی تو اندر نماندم خیال

مرا هر بن مو دور فی نهان او بخت
که آفتاب نشد به رسمیان او بخت



لب لعل بدخشی دل خسته من
ز دوستان ببرید و بجان او آویخت

لب وصل تو تا بوسه‌ای کجا
هزار خانه بهر گوشه دکان آویخت

ز سرم افزون شد چو بر بلا کنم
ورنه در برزم وصل از می لعل تو در بزم
درد دلم بعالم علوی گذار که
آنکه مرا مشکه قدح داده ای موجام

از خون دلی که بود مرا دردل کنی
بس آرزو که در دل هر قطره چون
حسن رخ دل استاره درج مکنون
اگر بزیر پای جسم که چون

زین سبزه که مارا امل نماند
معذور دار کان دل دانه بود نکست

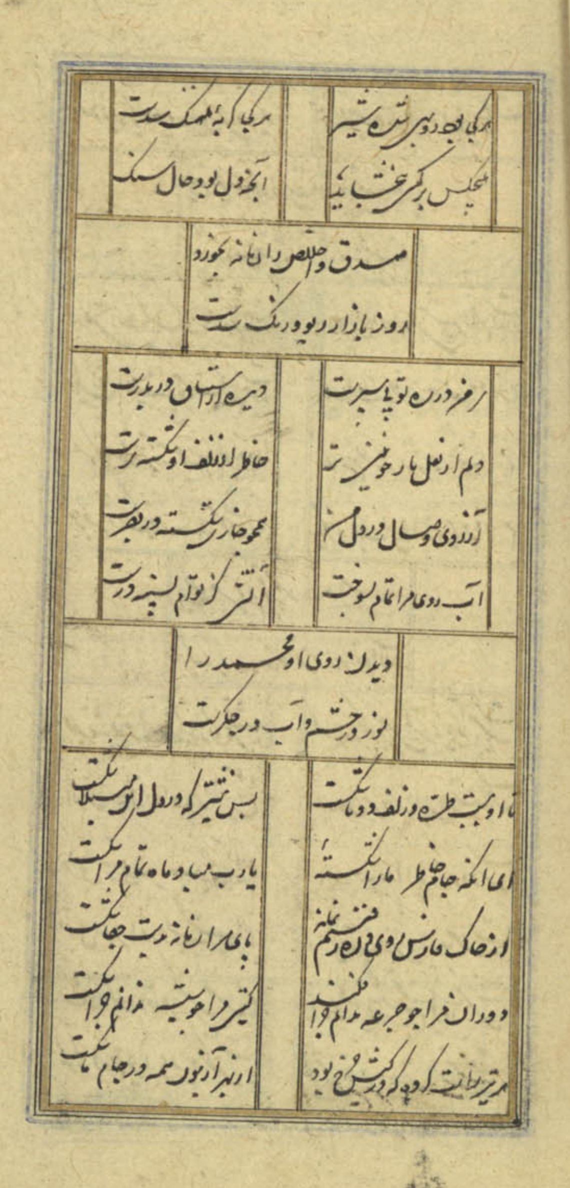
درد تو در دل سینه جان سوخت
ای تخم امید زیر گل بانت

گفتم که ز درد دل و سم از لب تو
کز آتشم از اتما سوخت

دانی که حیات دیگرانست
من خوردم و مرا استخوان سوخت

شهد ورکام من زنگ نشدست
شورش من دگام ما را آمد

جگرم بوته حدنگ نشدست
مسکن من ز دم نهنگ شدست



هر کی بعد رویی رتبه شیر
مجلس بر کسی تخت بنشینید

هر جا که به ملک نمک شدست
آنجا دل بود حال سنگ

صدق و اخلاص را نانه نخورد
روز بازار ریو و رنگ شدست

رمز در من تو پیاسپرست
دلم از لعل یار خونین تر
آرزوی وصال در دل من
آب روی مرا تمام سوخت

دیده از اشتیاق در بدرست
خاطر از زلف او شکسته ترست
همچو خاری شکسته در جگرست
آتشی کز تو ام بسینه درست

دیدن روی او محمد را
نور در چشم و آب در جگرست

تا او ببت طرح و زلف دوتا شکست
ای آنکه جام طرب مارا شکسته
از خاک پارس روی از زمین فلک
دوران مرا چو جرعه مدام بیفکند
هر تیر نشانه کرده که در کشش نبود

بس تیر که در دل این مسلمان بشکست
یارب مبادا ماه تمام مرا شکست
پای مرا زمانه دست جفا شکست
کیر مرا خویش مدام چرا شکست
از زهر آرزو همه در جام ما شکست

مطرب بگو که زده این مقر ورید
ساقی بده که توبه این بار شکست

گفتم چرا محمد این سان شکسته شد
گفت مرا ستیزه آن بی وفا شکست

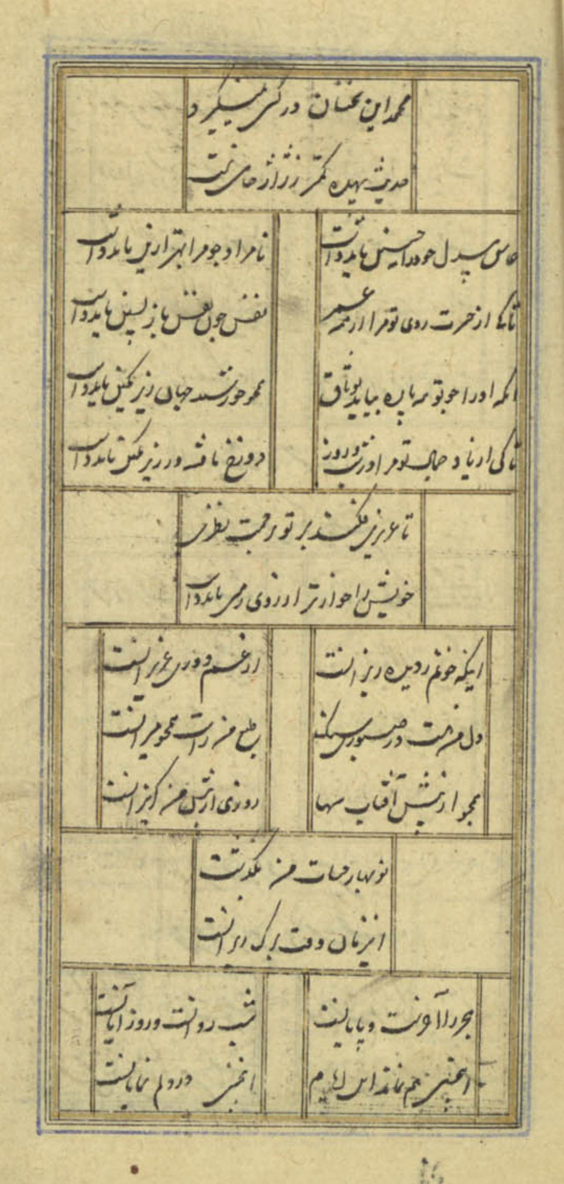
رفتی بطوف میکده ما با دلم اردوی
یک قطعه لطیف برای یکم حوالت
مشغول کتابت و مرتب نموده را
رقم نشد کشور هندوستان قفس

دیوان حافظ و هم شیراز ام اردوی
یک مطرب ظریف خوش آواز
تا جام عمر پر ز دواغ زدم
یکره بملک ایران پرواز م

بطبع مرزا محمد صوفی ملول شد
یک بار رند خانه بر انداز ام اردوی

بحضرت تو آشنا از گدای نیست
ازان دیانکه درامد بدرگاه خم او
طریق وصل تو یا رب چه جای داند
قبول خاطر او در ادب نمیدانم
نشان مهر و وفا در کسی نمی بینم
بگو که از تو وفا یا رید کند رگذشت

که این گدای کمتر زبان و ثنای نیست
در وفا دیدم جای دوستانی نیست
که بای جهد بر اندرون روای نیست
که انتقام ز دزدی و یار ستانی نیست
از وقت بل نکنم سیل اشنای نیست
که هیچ دهی بدتر زمین ثنای نیست



محمد این غلمان در کی میگرد
حدیث بهین کمتر زر از حای نیست

عاشق سیدل جوهر این حسن باید داد
تا که از حسرت روی تو قرار از عمر
الکه او را جو تو مه پاره بباید یکتاق
تا که از پاد حاب تو مرا درد و روز

نامراد جو مرا اینجا دین باید داد
نفس چون عقس باز پس باید داد
محو خور شد جهان زیر کین باید داد
دو رخ نافه و در زیر غش باید داد

تا عزیزی نکند بر تو رحمت نظری
خویش را خوار تر از روی زمین باید داد

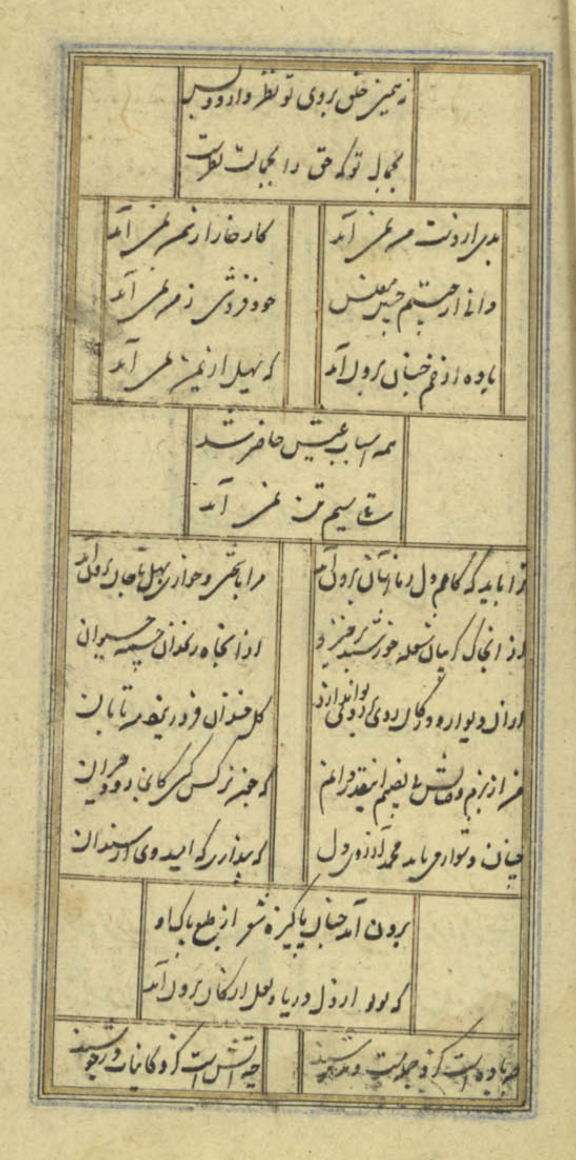
ایکه خونم ردیه ریز انست
دل من رفت در هوس سکند
محو از تش آفتاب سها

از غم دوری عزیز انست
بطبع من راست محو میر انست
رو روی از تپ من گریزانست

نوبهار حیات من بگذشت
این زمان وقت برگ ریز انست

مجرد آمدنت و پایانست
از عجبی هم ماند این ایام

شب روانست و روز آیانست
انجبر دردل نمایانست



هر کسی بهر بهشت آید    هر دو را غنچه بخت شایانست

در دل روشنت [illegible] عکس    کی برآورد ریزه دایانست

هر کسی را نصیبه داده‌اند    غصه و غم نصیب ما یانست

آن یکی لعل لب همی خاید    وین یکی زیست و دست خایانست

میوه‌ای بهشت و مسکین    که خدا یار [illegible] ایانست

از در بتخانه خدا امجد    زانکه آن مسکن گدایانست

مرا از اندیشه بو مکر زیست    ترا با ما سری گر هست و گر نیست

جهان پر شد مرا از سود از لعنت    که در روی جانب دار دگر

گر اندر آن جان آرم نکو نیست    که دور از تو دو چشم را [illegible]

ندارم جز هوای گلشن وصل    ولیکن مرغ ما را بال و پر

مگو ای خواجه حرف دین اینجا    محمد را برای دین دردسرست

من نگویم که مرا با رخ خوبت لعبت    مردم چشم مرا بلکه پای تو بیست

گلشن بودی ترا گر به من مارا است    شاهد حسن ترا حافظ من ملوک است

بگوش مجلسیان هر زمان رسید صبا
چه گفته است که خون میخورند و خاموشند

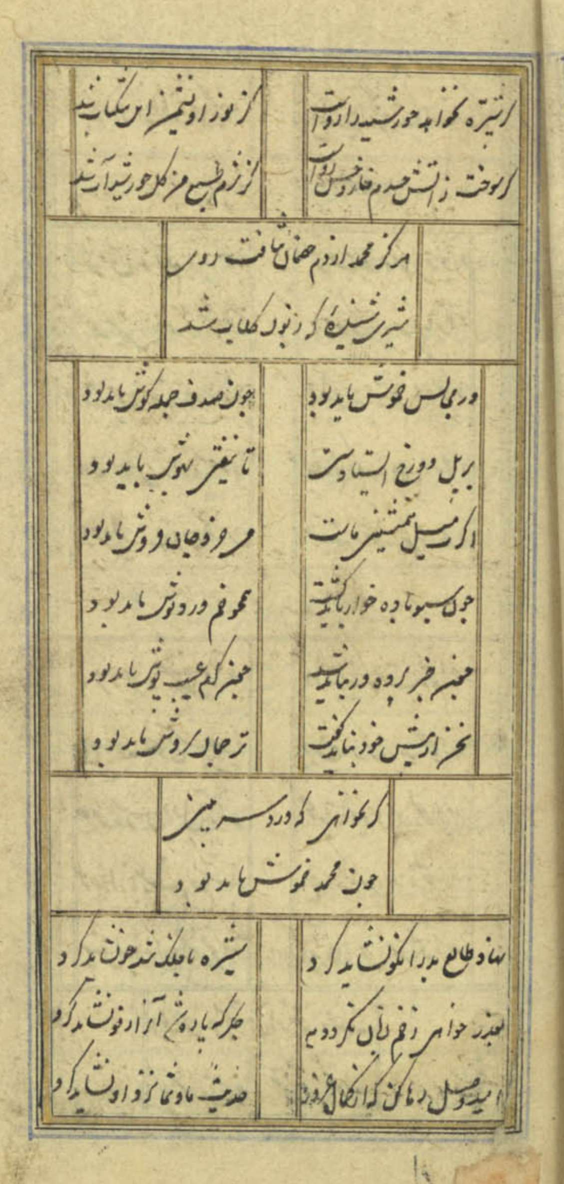
عزیزان خبر من از دم دور هستند
و از طاقت و صبر و توانم
دل من بود پر خون از آن

دل و جان مرا خوردند و دور هستند
یکایک پیش من فرد و دور هستند
مدت بجا افزوند و دور هستند

خواهی من مرا بدرود کردند
خوا در چشم افکندند و رفتند

بس خاک تیره کز نفس مشکبار شد
بادی که در عذار تو گلبن روح گشت
در پیرام خیال تو تا جلوه گاه یافت
کشتی دانک رخنه من تا بکشت
بر صفحه زمانه حدیث فراق گفت
خوام مجوی ببک و دور ... شهر
آن گفتگوی زلف و این جای من
اتفاق ز گفته خود دایم بخیشی است

بس ذره کز فروغ رخ آفتاب شد
آیا که همنشین لبت بنده زار شد
از نور طلعت تو دلم آشکار شد
دریا ز آه ناقه من کنار شد
چشم قمر سیاه شد و افراسیاب شد
هان ای پیر که خانه فردم و آب شد
مانند حدیث تنگ و ما ما نشد
چشم کم سیه که ابر ... شد


ز تیره نخواهد خورشید را دولت
بسوخت ز آتش حیدم خار و خس را دولت

ز نور او نتیمن این سلکا بند
ز زخم طبع من گل جو ر تیر آتش شد

هر گز محمد از دم جهان یافت روی
شیرین شیره گر ز نبود گلاب شد

ور مجلس خوش باید بود
بر بل و ورخ استاد است
اگر منزل همنشینی باشد
جو سبو باده خوار باید گشت
چشم خبر رده در باید
بخز از تیس خود بناید گفت

چون صدف جمله گوش باید بود
تا نیفتی بعیب باید بود
مرد و جان و تن باید بود
همچو خم درد نوش باید بود
چشم کم عیب پوش باید بود
ز جان کوش باید بود

گر بخواهی که درد سر ببینی
چون محمد خموش باید بود

نهاد طالع ما را انگشت بدکرد
بغیر خواهی زخم دل نگردد دیم
امید وصل دهان که انکار کرد

ستیزه با فلک تند خو نشاید کرد
جگر که یاد ... آزار نشاید کرد
حدیث ما و تما ز دو او نشاید کرد

زبسکه روی وی و موی وی نکو افتاد ‌ ‌ ‌ بهیچ وجه از او گفت گو نشاید کرد

مظهر خلق و کرم باید بود ‌ ‌ ‌ صاحب سیف و قلم باید بود

گرچه بیش از همه در دانش ‌ ‌ ‌ در سلوک از همه کم باید بود

شاد ما را نپذیرد عالم ‌ ‌ ‌ خسته و بسته غم باید بود

پای بر جای نه از دو هستی ‌ ‌ ‌ عازم ملک عدم باید بود

کمر بسته نهی بر فرزی ‌ ‌ ‌ بسته زلف بخم باید بود

با خود بخودی می‌خواهد ‌ ‌ ‌ وانکه نیکوست بد نمی‌خواهد

طبع نازک فضول نپسندد ‌ ‌ ‌ دین هر کز زند نمی‌خواهد

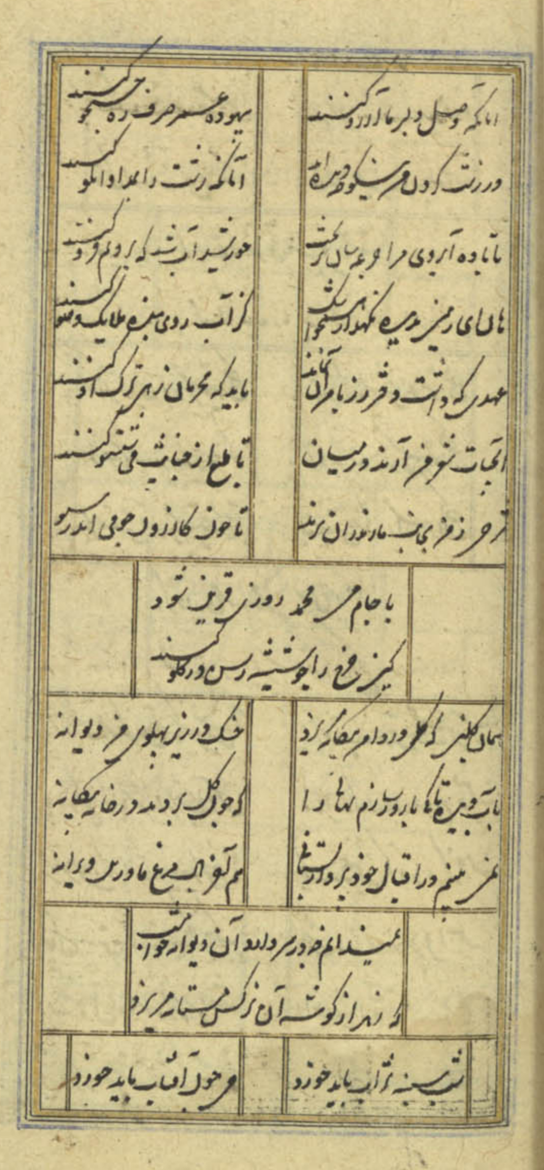
خاطر روشن و دل آزاد ‌ ‌ ‌ صحبت دیو و دد نمی‌خواهد

گرچه از یار غمم دل بگشت ‌ ‌ ‌ هیچ از کس مدد نمی‌خواهد

بیش ازین کرد و ستم نخواست ‌ ‌ ‌ ایزد از حق جز محمد نمی‌خواهد

انجاز خواهش از محمد رفت

کنج هستی خود عمر نخواهد



از کف شد خود ای بلبل
تا کی از دست طالع ما ناز

هر لعل مذاب باید خورد
ز فحه خنجر زناب باید خورد

کوشه‌ی خلوتی بباید جست
با محمد شراب باید خورد

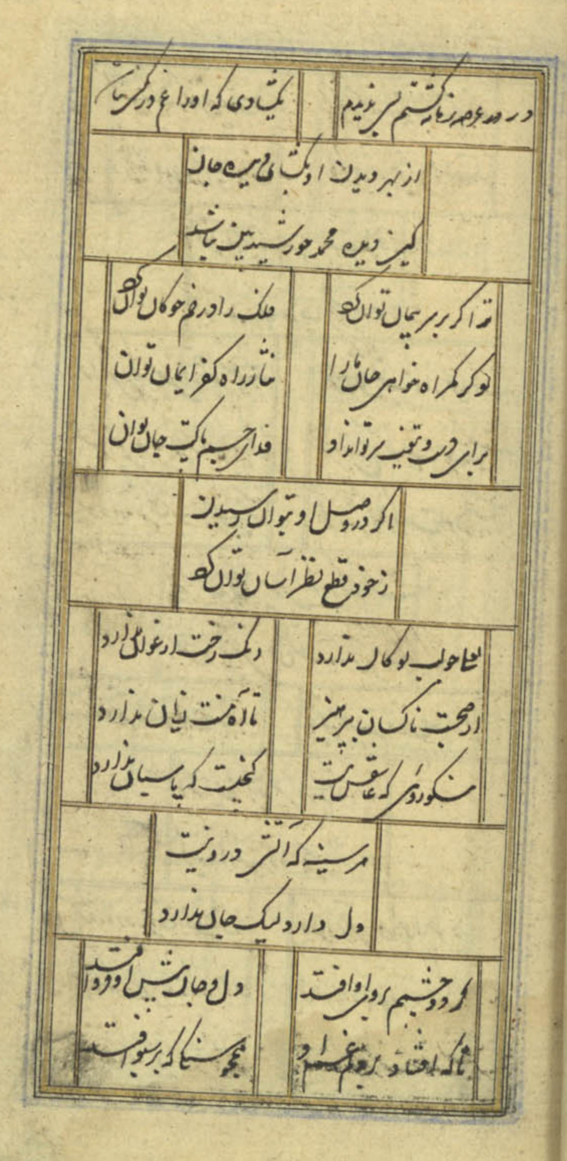
فدای پای او سر میتوان کرد
اگر خورشید بر ناید چه غم کو
بکوشش آسمان را میتوان بست

زخاک پایش افسر میتوان کرد
ترا خورشید خاور میتوان کرد
به دامنش خاک را در سر توان کرد

اگر داری سر سوی یاران
محمد را سر سیر میتوان کرد

یار در عشق هرگز زتاج وکمری نباشد
باور مکن که باشد مهر بتیست روی
هر جا دری که باشد یاد او کوس او
پیمان گسستن از ما باور مکن چگونه
امید وصل ما را بیهوده بر افتاد
در دور چشم مستت هشیار کس نبیند

با آفتاب روشن نسبت بمستیش باشد
در سینه که در روی دوزخ و فین
یک ره غمین نگردد هرگز وین
عاشق وفا نورزد جبریل امین
با آفتاب روشن سایه قرین
در دور نگار جنت خونش نشین



در درد و غم هجر تو تا کی بنشینم
یک دم که او داغ در کمین

از بهر دیدن او یک دم خیمه جان
کیر دین محمد خورشید بین نباشد

تا اگر بر بر آسمان توان کرد
تو گر گمراه خواهی جان ما را
برای درد و تیغ بر تو آزاد

فلک را در خم چوگان توان کرد
نثار راه کفر ایمان توان
فدای جسم پاک جان توان

اگر در وصل او نتوان رسیدن
زخود قطع نظر آسان توان کرد

لعل لب تو کار ندارد
از صحبت ناکسان بپرهیز
مشکو رویی که عاشقیست

دلم ز جفت ار غوانی دارد
تا آه منت زبان ندارد
کنجیست که پاسبان ندارد

هر سینه که آتشی درونیست
دل دارد لیک جان ندارد

گر دو چشم روی او افتد
تا که افتاد در غم او

دل و جان پیش او دو افتد
همچو سنگ که بر سو افتد



کس نبیند کنون عیوب ترا
کانچه نیکو کند نکو افتد

دل بدو رنج در او فتد دانی
که گرفتار خود او افتد

نظر از چشم من بطلعت او
دو سه جا از حیا فرو افتد

هر آنکس که سوی تو راهبر باشد
بکر فغان شب و ناله سحر باشد

لطف بی‌ما دوان بر هر که دوری کو
نه از تیغ جوانب و تیر باشد

حسود ادا آنکه عتاب تو جسته آلود است
که زهر کار گرست ارچه در کمان باشد

بپرس حال اسیری که در کمند غمت
زهی تو بی دل کشته تر باشد

دو ستم دشمن جان می‌دارد
آنچه هستم نگهبان می‌دارد

آنکه این گریه من در غم اوست
گریه را آب روان می‌دارد

ز درد دوری آن روی چون ورد
دلم از تو جدا ای با جوان مرد

ز دو کد آتش یک شعله از خود
نگر در یاد دلم هر چه آن بود گرد

نفس گرانمی افتد ز آن دل
همی گویم بهر تن آه سرد

تا فلک خاک این زمینم که
تا به روی شتری قرینم که

همدم بو وفای سیه رودم
صبحدم ناله قرینم که

آنکه نب گل بد امنم مریخت
صبحدم خون و آتشینم که

من نه خود اینچنین شدم بیدل
اقتضای قضا چنینم که

بازم ایام طالع خوش که
دیده و دل پر آب و آتش که

سینه در زلف عشق محرم باخت
دیده در راه شوق مدهوش که

هیچ جمعیتش مباد نصیب
آنکه ما را چنین مدهوش که

مرد انبت از کسی کله
مرحبا که این دل ... که

مطربان سرود ار قص آرند
وقت ما خوش که وقت او خوش که

زلف او گوییا سمندر شد
کاشیان در میان آتش که

دل من مهر و درنی سینه دارد
همین فکر و همین اندیشه دارد

نهال آتش جان آورد بار
که درد دلها و جانها نهان دارد

نمیدانم فساد مجلس از حیت
جو تشاد بورا در بیشه دارد

گر اینها خواهد گشتن گردون
که در کف از مرتو نشیبه دارد

بهم در بند و در زندان گرفتار
چو زلف آن یار در دست دروز
از آنم جو از میداد که ستم

بدر دوری یار در ماتم گرفتار
میان آتش سوزان
بدست او بی آسان

محمد را بکام دشمنان کرد
فلک در ملک هندستان گرفتار

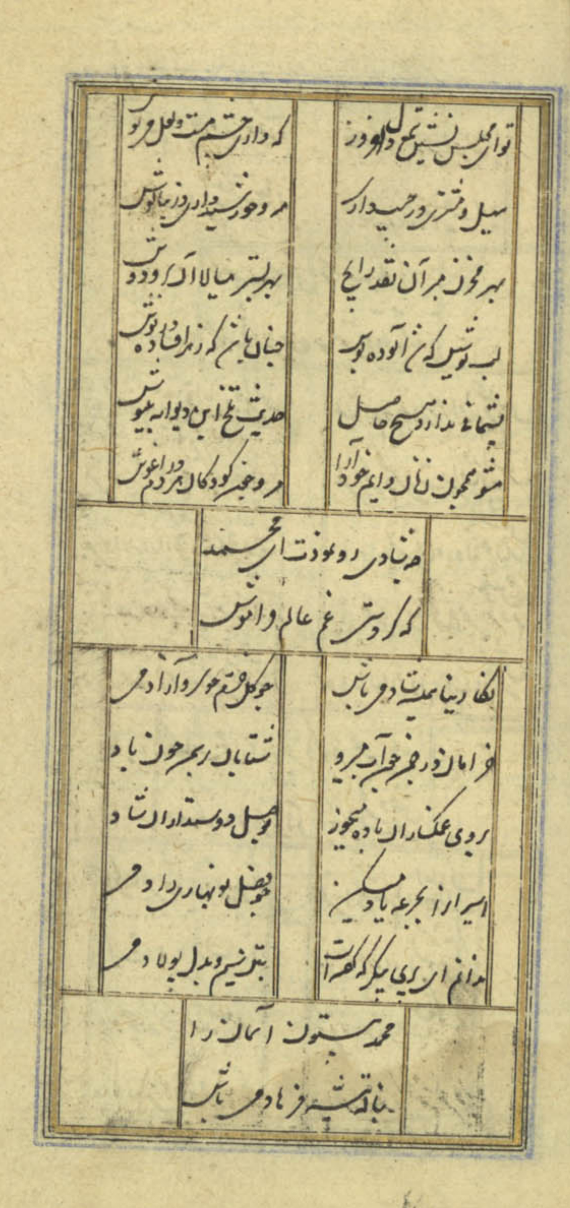
سینه دارم ریش غم فکار
چهره پوسته پامال بران
نیستر از هر طرف آزار من

خاطری چون زلف خوبان تار تار
دیده از دوری یکان زار زار
پشت دارم بی ستوار

هر شب فرخوده شب اول زگور
روز فردا روز محشر روز تار

ولی دارم چو جام باده جوش
مرا در زیر این گردون گردون
چو کشم بسته از جور زمانه

لب مسجود زبیمانه خاموش
چراغ دان نقش زرزر نوشت
هم اندر زند یا گشتم کم تو



توانی مجلس نشینی دلفروز
سیل و تنزی در حسیدار که
بهر مخزن مبر آن نقد رایج
لب نوشین که زن آلوده نوبت
نشیمانه ندارد هیچ حاصل
مشو مجنون نان دایم خود آرا

که داری چشم مست و لعل دلسوز
مرو چون سینه داری در میان کوش
بهر بستر میالا آن کر و دود
جبان باش که زهر افتاده نوش
حدیث تلخ این دیوانه بنیوش
مرو جنبی کودکان هر دم در آغوش

همنادی روبوزفت ای محمد
که کردی غم عالم فراموش

نگار دنیا محبت دوباش
فراوان در جم جواب مروی
روی عکس اران باده بیمور
اسیر از جرعه یاد مسکین
مدام ای پری یک که آرات

چو گل قسم خو کردار آدمی
نشانهای ربیع چون باد
وصل دوستداران شاد
چو فصل نو بهاری داد
بتر شیر و دل بودام

محمد سپتون آسمان را
بناقه تشیر فراوم باش

گفتم در جهان سری بود و
جان عجب می آید و گفت بیا

خاطر در سر جهان بین بود
حال من با همه این بود

گوییا رستن دم سر باز زد
کار چون زمن خونریز بود و تر

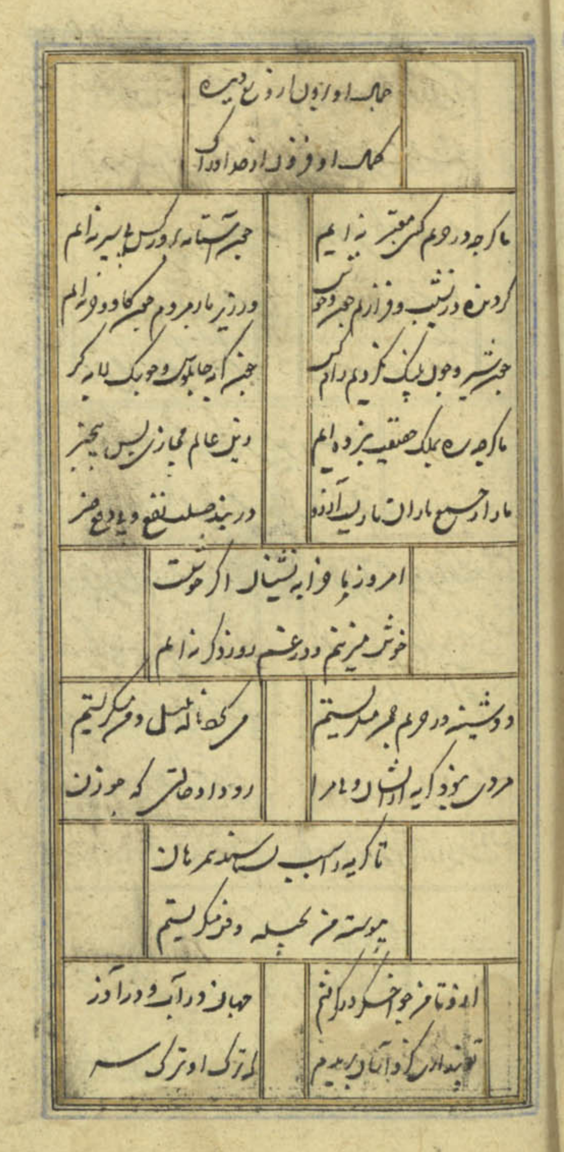
دلی دارم زبیم عاقبت اندر میان آتش
نمیرسد کسی حال مرا گم گشته در دریا
ترا دارم زدار و زاری جو آینه
بیابد کاغذ از آب و نبشته از سر آن
چو باید عاقبت رفتن نگیر تا دو عیشش

نمیدانم چه خواهد گر انجام عکسش
نمیگیرد کسی دست مرا افتاده در آتش
دلی دارم چه خوش و در او احوال عیشش
جهان اسباب از جمله که مرا مردم ماخوش
چو باید ناگهان دل زد دنیا باد و ماتش

کمالات محمد داد و چرا کوشی می باید
دور کن اغلظ از دو بگوییم صحبت وقتش

اگر با جز نبود یار آن پیوسته
اگر ساقی دو با من زد
و گر میخانه در دست
باده دور او انکاف بدم

نمی اندیشم از دور افلاک
بسوزانم جهان از آتش پاک
یکی در بود جان خاک
ساده برد ... از صحبت خاک


حیات او از روز ع دیت
کمال او وفور از حد ادراک

ما گرچه در حرم کسی معتبر نبوده ایم
گردن در نشیب و فرازم چو
چو تیر و چون کمان کرده ایم دام
ما گرچه ملک حقیقت بزده ایم
ما از جمع یاران بار آزاده

چو آستانه او در کس با سر نهاده ایم
و در زیر بار مردم چو گاو و دانه ایم
چو ... و چو بک بار گر
و زین عالم مجازی بس بیخبر
در بند صلح ... و دیدن ...

امروز با وای نشان اگر خوشت
خوش میزنیم و در غم روزگار ناله ایم

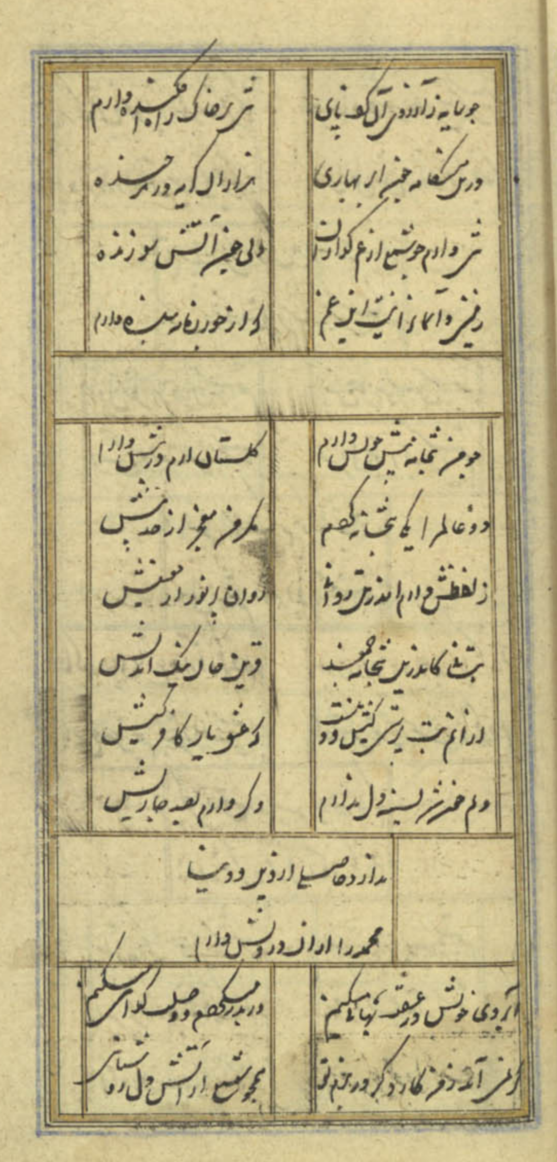
دوشینه در حرم چو مستیم
مردی بود که از ان ... ما را

... که ناله ... مستیم
رود او دلی که جو زن

تا گریه از آب ... همان
پیوسته من ... مستیم

از وفا تا من چو خسرو در ...
تو ... آباد ... ایم

حباب در آب و در آذر
... ترک او ترک سر



چو پایه زانوی آنکه پای — تو بر خاک راه افکنده دارم

درین نگاه چمن از بهاری — هزاران گریه در دم خنده

تو دارم چو شمع از غم کداران — دلی چون آتش سوزنده

ز سینه داغها ز آتش غم — که از خون پاره سینه دارم

چو من نجابه نیش جوش دارم — گلستان ارم در پیش دارم

دو عالم را که بنجابه بگفتم — که من هنوز از خود بیش

ز لطف شمع را اندر تب دود — روان از نور او معنیش

ب تیغ کامد زین نجابه جمند — و تیغ خار تیغ اندیش

درد انم تب زیر تن نیش دود — که خوبیار کار خویش

دم جمر ز سینه دل بدارم — ولی دارم لعبه جان ریش

مرا از دهان صبا ارزدین دو دنیا
محمد را اوان در دوش دارم

از دوی خویش در عشق تنها بکنم — و در بدر بکنم وصل گدای بسکنم

از من آید ز خم کار درد و درد غم تو — بحمد شمع از آتش دل زو نسازی



بخون خوردن ز بس برآمد جانم — بجای کند از دو دل برآستینم

بزدم ره بسوی جست بر جنبد — طاق بوم دکافر

چنانکه دوست بود از رهم عم — پرایی کمر در بر

ز بس باد لب لعل تو گفتم — همه خویشتن در شکر

توای بوم طاق تو کمر بگیر — کمر دو جانب دیگر

محمد را بگوی میوه بستان
ز خاک رهگذر کمتر کرد هم

خواهم بیرون ازین زعم بلا از جسم خود دردی — وز جفا رنگ خویش بار پر از کلکون تنم

کاری که می آید زمردم عشق او آسان شد — گاهی زدل آهی کشم گاهی زغم دل جوش

گاهی ز سینه خار بر دارد شکسته رنجهم — گاهی ز دیده خار او زخم با چون

همگام رفتهای مر لطف تو جوشم از — یا پای زخم بیکو تا در وادی جون

رسم که بیاید تا از ملک بهتر کند — رسد انکه خویش را از آنجا که افکند

آید که از دود آهم بر خاک رزم پرداد
کاری که آن صادر دقت دراز دو الکوکشنم

چو نرگس سر پیش افکنده دارم — ولی چون گل بجو نازک کنم

هر که آن ماه مهربان از دوست میخواهم | در نهاد خویشتن دعوی مسلمانی کنم
پای در ره اگر تریز عامل مینهم | جان و دل خون بهر آن ترک خطا

تا عنبداری که دوش در خود بیابت من
کسب نور از شعله تو شبنمی میکنم

اول نظر از جهان ببستم | پس دل بتو دلستان بستم
آتش چو بلند سینه ور رستم | من دل بتو ای جان بستم

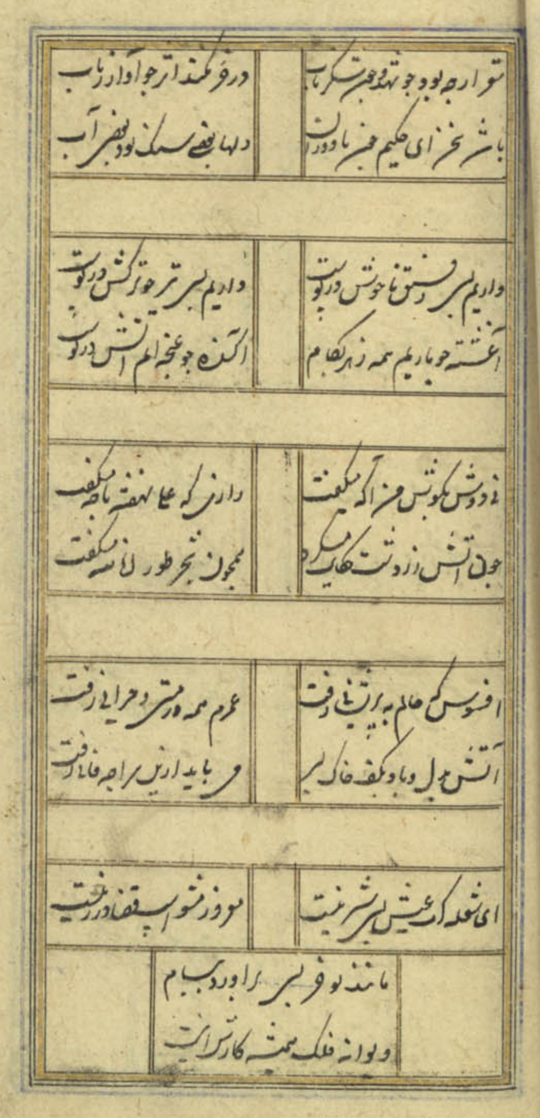
غمز از جگرم چو کم نشسته
دل بو خم وران بستم

ما که جهان فارغ و آزاد کردیم | بیهوده درین بادیه چون باد گردیم
فارغ غم جمله جهان بسیم | تا زشکن تنه بمشت دکردیم

گنج غمش از سینه ویرانه ما کم
زانست که ور ترا آباد نکردیم

بیا تا ما که ز میخانه باشیم | چو لعل غنچه و چمانه باشیم
اسیر غمزه خونخواره کردیم | شهید نرگس مستانه باشیم
واداران ما [illegible] وزانه بودیم | بیا تا لعل [illegible] دیوانه باشیم





تو ار چه بود چو تهی جز سکر باب | در فو کمند از جواد زاب
باش بنجر ای حکیم جز باده و را | دلها بغمی سبک بود بغیر آب

وادیم بسی رفتن با خویش در کوت | وادیم بسی تر چو ترکش در کوت
آغشته چو بادیم همه زهر کام | اکنون چو غنچه الم آتش در کوت

ز دوش بگوش من آنکه میگفت | داری که عشا نهفته باید گفت
چون آتش از دست تخلیه میکرد | مجنون بحر طور لانه میگفت

افسوس که عالم به ترتیب رفت | عمرم همه در مستی و در یاد رفت
آتش دل و باد بکف خاک بر | می باید ازین سراچه فانی رفت

ای شعله که عیش ما بی شرر نیست | مو وز مشو ایسقفادر ریخت

مانند نو فبی راورد بام
دیوانه فلک همیشه کار ترا است

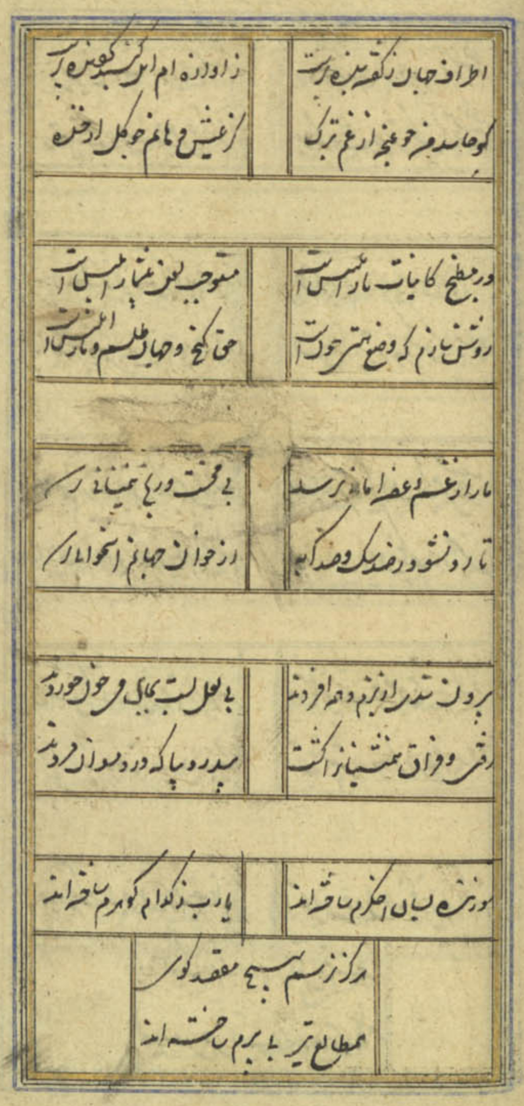
ما را بتو نه درد و نه درمانست | بازلف درخت کفر و نه امانست
محفل بتو خود بپه پیوندست | مجلس بتو چو قاب بجانست

از بسکه گذشت عمر اینجا درشت | در دیده نماند نور و نیرو درشت
افسوس که بر نشیند در دامان | ما را این رنج عاقبت خواهد کشت

این دانه چنین مزار از عیشست | در دیر وجود نفس مرغیش است
هر چند که در زیر و زبر میگردم | همدوم مزار غایلیان اینست

آن کله که آذد درو ابارست | دور زمین که جای مور و مارست
آغاز همه زاده اندیشه او | وان مور همه چنجه بیدارست

در هند بی بوالعجبی در کارست | حیوان در وی عز و طرف جوادست
از بسکه تنجی کو زند اینجا عمر
مردن آسان و زندگی دشوارست


اطراف جهان ز نکهت [illegible] | زاو زاده ام این کنبد [illegible]
کو جا [illegible] غنچه از غم ترک | از عیش و باغم چو گل [illegible]

در مطلع کاینات ما را شمس است | متوجه [illegible] ما را شمس است
روشن باشم که وضع [illegible] | حق گنج و جهان طلسم و ما را شمس است

ما را غم [illegible] نرسد | بی محنت و رنج [illegible]
تا رو نشود [illegible] | از خوان جهان [illegible]

بیرون شدن از بزم [illegible] | با لعل لب [illegible] خون خورده
[illegible] و فراق [illegible] | [illegible]

سو رشته لیلی [illegible] ساخته اند | یارب ز کدام گوهرم ساخته اند
هر گز نرسم به هیچ مقصد گویی
مطلع تر با برم ساخته اند

زنجیر دل تنگ دو ره خواهم کرد　ره توشه‌ای از خون جگر خواهم کرد
در چشمه خورشید دمی خواهم زد　بر گوشه عرش تکیه‌ای خواهم کرد

در زلف تو جز دلم گرفتار مباد　جز درد دلم از تو بکس آزار مباد
آنجا که تویی ز غیر دیار مباد　کس را بتو و ترا بکس کار مباد

مایم ز خوبان بنگاهی خرسند　وز دوری یاران بکلامی خرسند
از جانب دوستان بیادی خوشدل　وز راهروان بنکهه داهی

معشوق که وصال تست امید بود　آن امید تو چو مهر بسند بود
بی آینه وعده جاوید بود　آن ذره را که مهر خورشید بود

درد دل که مرا ز فرقت تو به تن نماند　آهی ز دود دل عزیز به تن نماند

از بسکه فلک خوار و خجل داشت مرا
در روی مرا آب و نم در دیده نماند





خواهم که کجا بخت تو باشم جاوید　زین چشمه ماه خواهم و در خورشید
خواهم که ترا ببینم و جان بدهم　امید همین است و همین است امید

آن را که دل از مهر تو در رشته شد　راضی که جدا و بندی ابریشم بند
گفتم که ورا بغیر ز من گشتم　هر گز دم او بسوز زمین رسید

آنجا که ریاض نظم را آب دهند　در مصر هنر لطف و غیرت می‌جهند
بوستان بخود خویشتن می نازند　مانند جعل فتنه تا زورا باشند

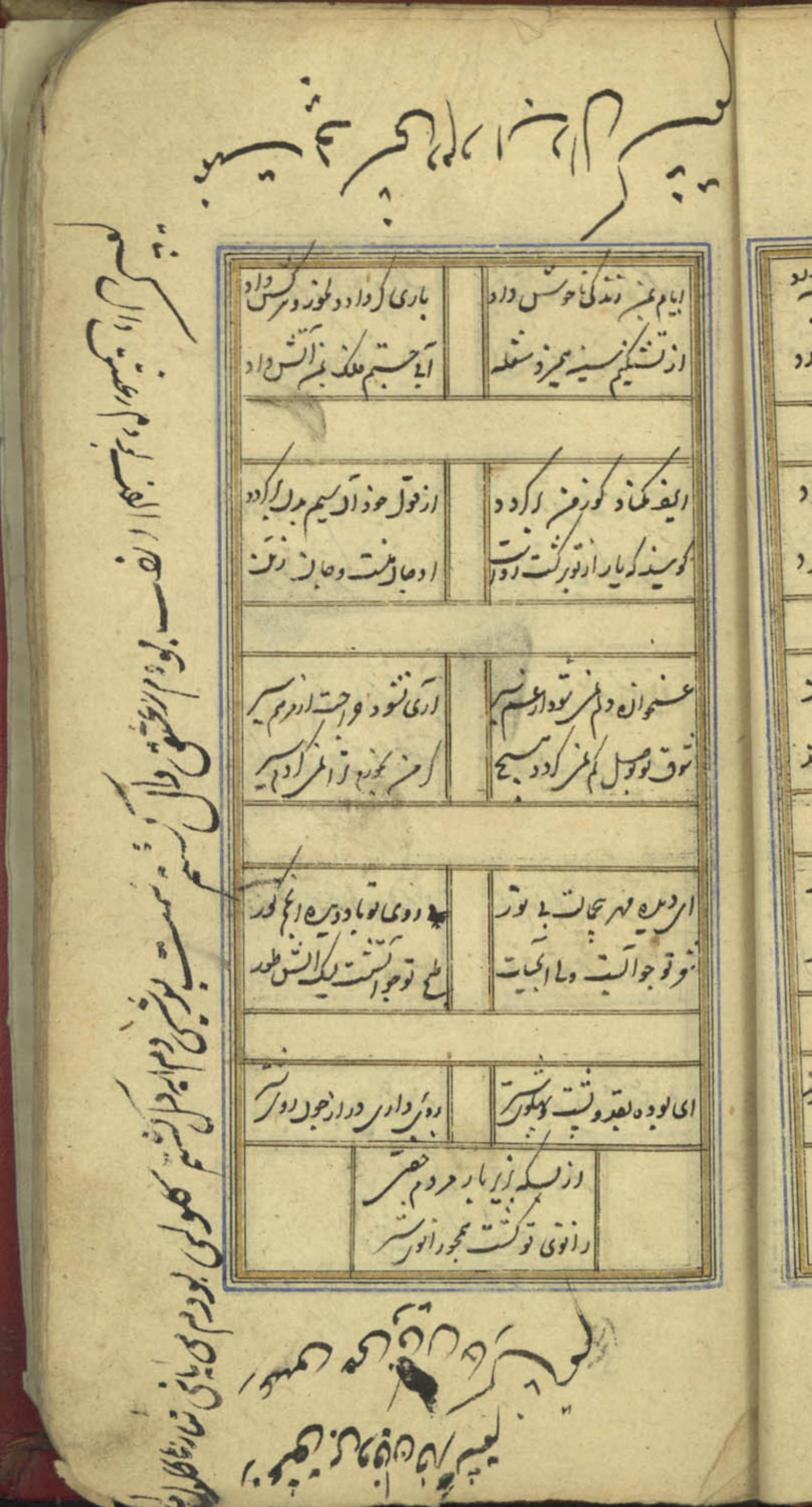
در صورت تو صورت جان تو آید　معنی دگر که لطف تو عیان تو آن
گر دیده کند روی ترا از ازل تو دام　در کتم عدم راز نهان تو آن

چشم تو بنام بجادو ستان نماند　با چشم تو چشم بد ختا نماند

رنگ رخ تو بنور ایمان ماند
لعل لب تو بچشمه جان ماند

| | |
|---|---|
| آنکس که ببزم وصل او ره دارد | میکشد که او دو روی چو مه دارد |
| لیکن دارد بجای دل سنگ سیاه | وانگاه همه میل بآه دارد |
| ای دل تنگ چو آهی بادکه | نه بوی نه صدا همی یاد کرد |
| که خواهی بدرد هجران کری | خود را دردی فنا همی یاد کرد |
| آنکس که برنگ عاشقان میدانند | نالند دل سوخته دانا دانند |
| طفلی که ندانند آب را از آتش | احوال دل درد من [illegible] دانند |
| آلوده دلان در رحمت می رسند | جان و دل از هوای هجران جستند |
| روشن دل از هوی زلف بردند | خورشید بتا ز عکس تو بستند |
| سوزیست دلان نه ز بیابان دارند | نه راه و نه رسم و کوه و ایمان دارند |

تا جو سوی [illegible] در سازند
تو کوهی و کهر زر کانه دارند



| | |
|---|---|
| ایام عمر زندگی خوش داد | باری که داد دلم ز دور [illegible] داد |
| از تشنگیم سینه همی زد شعله | آب حسنم ملک بر آتش داد |
| [illegible] کو زمین [illegible] | از قول خود آن سیم بر [illegible] |
| گویند که یار از تو برگشت [illegible] | [illegible] |
| عشوه آن دلبری تو دارم سر | از تو [illegible] |
| شوق تو وصل [illegible] | [illegible] |
| ای دیده مهر تجلت [illegible] | روی تو [illegible] |
| [illegible] | [illegible] آتش [illegible] |
| ای بوده [illegible] | [illegible] |

از بسکه زیر بار مردم [illegible]
زانوی تو گشت مجور انور [illegible]

مردی خواهم که باشد او داده گوش
جانی بیدار دارد و آگه گوش
بودی مارا بان تکلف دراز
کی بودی عریف را کوته

ای کرده درای نار بجران پوش
تا ساز تری از این سپهر آتش
مهر تو بتاثیر کند خراب
جهد تو بتدبیر کند خوش آتش

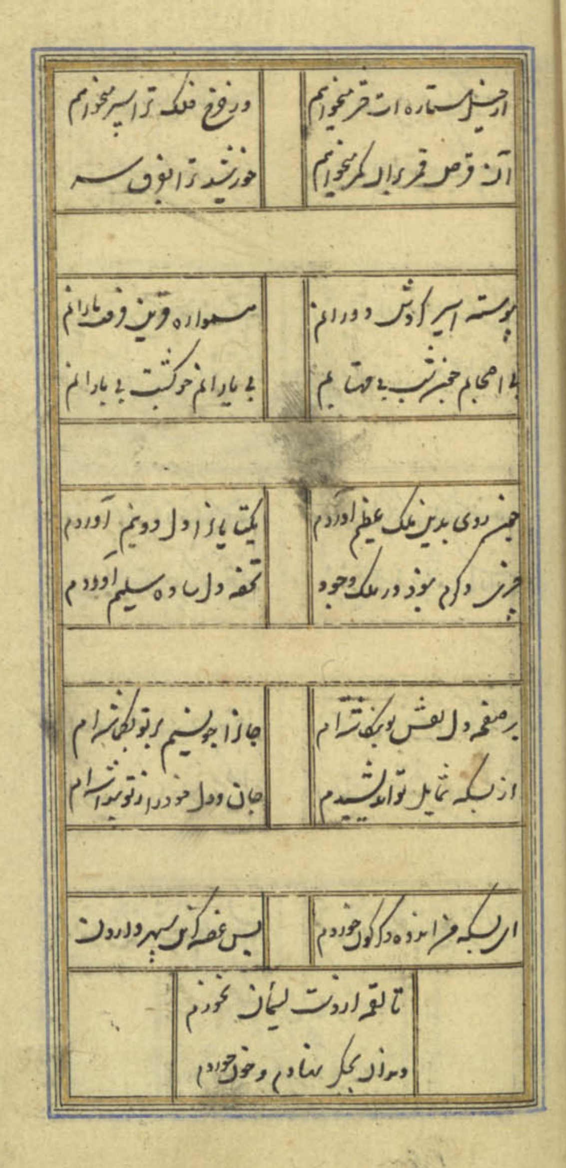
جانانه دارم روی مارا مشتاق
جانا که بود گشته بیابان مشتاق
زانگونه که دور صحبت مشتاق
در هند نشسته ام با یاران

مادرت خوش جمال جانو پرایم
محکوم سپهر کینه اندوزه ام
بیرون ز ظلم روم و جور تسلیم
در تحت تفرقه شب و روزه ام

یارب که ز امطلع باد عالم
حیران باشی که بحث بر عالم

کاری که تو کرده همه حجت با من
خورشید بمانا نکند با عالم

ای سر


از حیل ستاره ات خبر میخواهم
در فوج فلک ترا اسیر میخواهم
آن قرص قمر ترا بکمر میخواهم
خورشید ترا ابوق سر

پیوسته اسیر گردش دورانم
همواره قرین فرقت یارانم
با انجام جز شب بر جهانم
با یارانم جو کشت با یارانم

چون روی بدین ملک عظیم آوردم
یکتا یار از دل دو نیم آوردم
چیزی دگر نبود در ملک وجود
تحفه دل با ده سلیم آوردم

بر صفحه دل نقش تو بنگاشته ام
جانا چو نسیم بر تو بگذاشته ام
از بسکه تمایل تو را داشته ام
جان و دل خود در ره تو بگذاشته ام

از بسکه فراق زده در کوی خوردم
بس غصه که از سپهر دادودن

تا لقمه اردت لیان نخوردم
دیوان بجگر نهادم و خون خوردم

گر در سر زلف چون کمند تو کشم
جان را ز لبهای نوشخند تو کشم
تا چشم بدی به روی خوبت نرسد
جان و دل خویش سپند تو کنم

در پای تو ای ماه چنین می‌افتم
از بهر تو از دنی و دین می‌افتم
چون مرغ شکسته بال هر لحظه ز تو
می‌خیزم و باز بر زمین می‌افتم

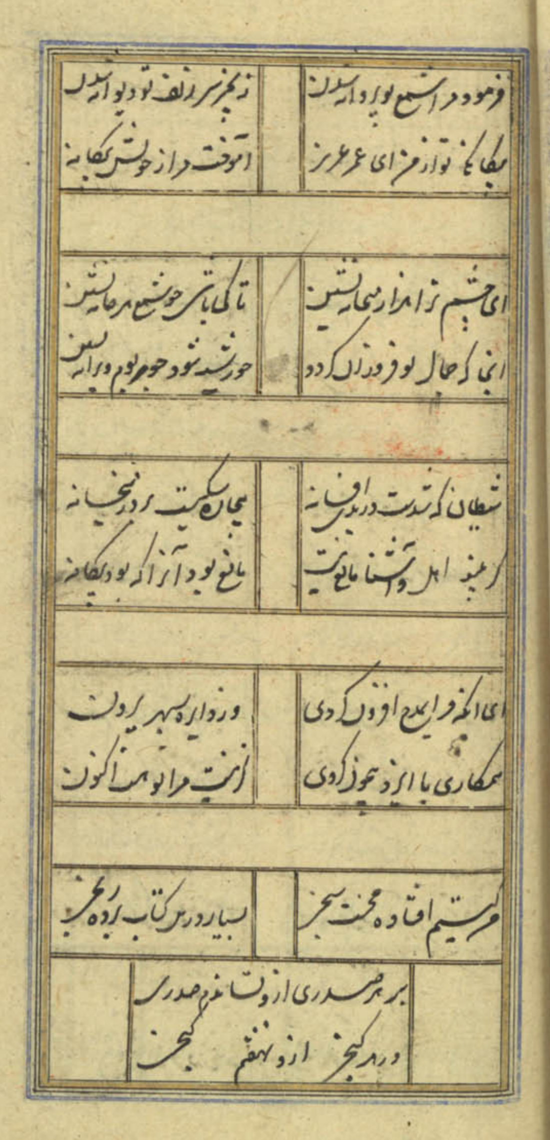
خواهم که شبی با تو غم اظهار کنم
در شکوهٔ دل ابا رکت انکار کنم
چندانکه توام به هجر آری آزار
من نیز ز وصل خویشتن آزاد کنم

گر یار دلا کینه بورزد با من
زنهار دلا ز قوت گردون
خورشید بیند دام نقصان کمال
گر شیره دوستش بود یا دشمن

افسوس که رفته‌ام کافور جهان
مشغول شده نقش ظاهر جهان

از صحبت همگنان دل افزون کشود
بردم دل اسیر عهد آخر جهان





و ز موی در آتش تو پروانه شدن
زنجیر سر زلف تو دیوانه شدن
یکباره تو آز مرا ای عمر عزیز
آموخت مرا ز خویش بیگانه شدن

ای چشم تو از نماز میخانه نشین
تا کی باشی چو شمع هر جا نشین
آنی که جمال تو فروزان گردد
خورشید شود چو بوم ویرانه نشین

شیطان که شدست در بدی افسانه
بیچاره که گشت رد در میخانه
از غیبت اهل و آشنا مانع نیست
مانع بود از آنکه بود بیگانه

ای آنکه فراغ از دون کردی
ور دایره سپهر بر دون
یکباری با از دیموز کردی
زینت مرا تو هم اکنون

گر نیستم افتاده محنت سحر
بسیار درین کتاب برده رنج

بر هر صدری از و نشانم صدری
در هر کنج ازو نهفتم گنجی

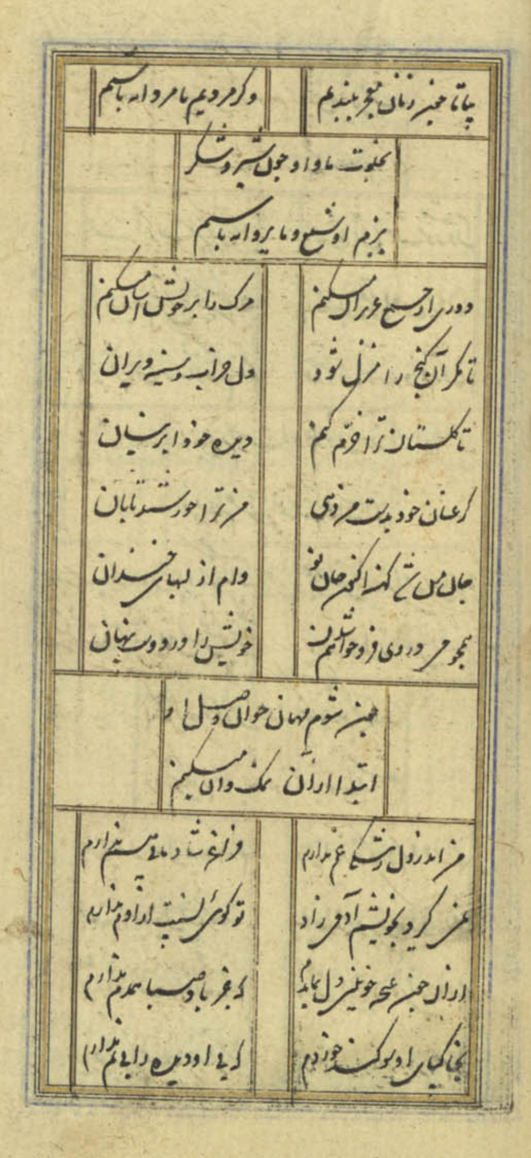
چو من یکسوته دل پروانه نی
جهانرا همچو من دیوانه نی
همه ماران و موران لانه دارند
من دیوانه را ویرانه نی

درین بوم و بر آخر بسر شم
سری دارم که منزل اندر شم
شوانم خوار و دردانم خورشم
نی دارم که بروای برشم

دلا راه تو پر خار و خسک بی
گذارت بر سر نوک سک بی
گر از دستت برآیی پوست از تن
بیفکن تا که بارت کمترک بی

بیغم بادی همیشه بیغم بادی
از باده لبان گل ز شبنم بادی
بر آتش دل سوخته مرهم بادی
خورشید آسا همیشه خرم بادی

دلها همه سنگ گشته امیدی نی
و دلها همه گشت زهر از دی
امروز جهان قحط رجالست که فر
ز مرد نشانه ام مبین نامردی



صد تیر کز توام در دل و دیده است
محمد را دران محشر هوا دارم

بسته آن زلف عنبرگون شدم
تا بدیدم آن رخ خوب سکنج
در فراق او ز خود کم آمدم

خسته آن قامت موزون شدم
از جهان عقل و دین بیرون
در وصال او ز خود افزون

تا بدیدم دست او در خون رز
همچو جام می همه تن خون شدم

چون صبا که جهان بیهوده سرگردان شدم
در شکست خویشتن زین بیش محکوم اکنون شدم

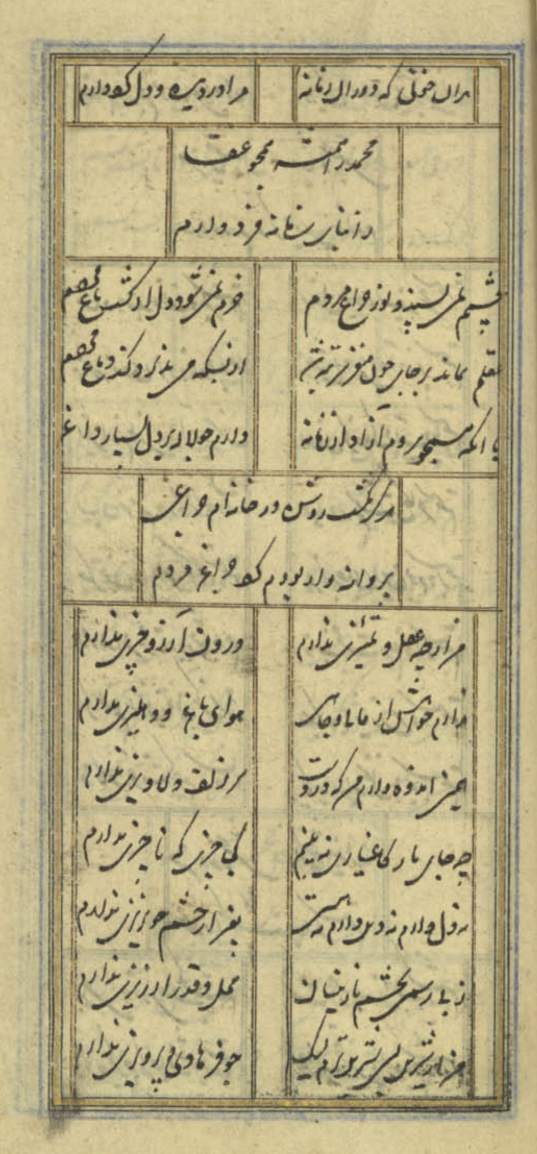
همچو حسن روی او در پای بیابان
یوسف وصل ترا قفل در زندان

الحکیمه دوا کار دو لب کام ادبیات
وانکه یکیم هر مراد خود مود تسای شسم

جگر پر خون و دل پر درد دارم
بکف باده و بدل بسیار حسرت
نثار دوست داد الله وار خسن
بهر روزی که هست اندر ترقی

ولی از بندگان یاد دارم
بیا جانا و بنگر که دارم
برنگ نیم ور رو زرد دارم
ز عشق او دلی پر درد دارم





هران خونی که دوران زمانه
مرا در دیده و دل کرد دارم

محمد را همه مجموعه
دانبار نشانه فرد دارم

چشم می‌بیند و بوز و داغ مردم
علم نماند بجای چون مغز سر تر
با آنکه مسجد روم آزاد از خانه

خرم می‌شود دل از کشتن داغ هم
از آنکه می‌نهد که داغ هم
دارم چو لاله در دل بسیار داغ

هر کف روشن در خانه‌ام چراغ
پروانه وار بودم که چراغ مردم

مرا از چه عقل و تمیزی ندارم
ندارم خوارش از ماما و جای
همی اندوه دارم که درد است
چه جای یار که عیاری ندیدم
ز دل دارم نه دین دارم نه هستی
ز بار رستم بخشم بار بنیان
ز غمهای بیش تر بردارم یک

و روز آرزو چیزی ندارم
هوای باغ و گلزار ندارم
ز زلف و کاو چیزی ندارم
بی چیز که تا چیزی ندارم
بغیر از خشم چیزی ندارم
عمل و قدر ارزانی ندارم
خوف ماوی روزی ندارم

شدم در علم مولانای رومی
ولیکن شمس تبریزی نوادم

من هیچ حاصل از دنیا و عقبی
خدا دارم دگر چیزی ندارم

مرا در بند زلف دلبر استم
ز دل خود و سینه مجمر استم

ز مهر روی او زنار بندم
ز عشق روی او آذر پرستم

تیر از مژه با ابروی
ازان که خاک و آب دیگر استم

لبان نو منم در کار خندان
دیا در هوستان کاوستم

جگر خون لاله‌ای کوه و دشتم
خرابه جای این بوم و برستم

زداد المر تا دور افتادم
زمین محنت و غم دارستم

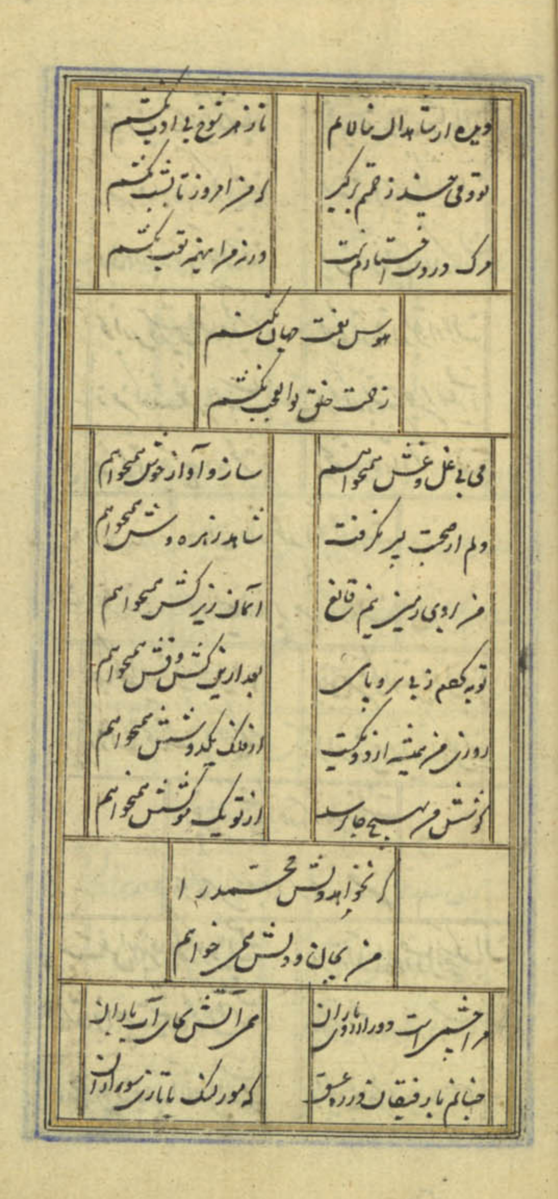
اگر غم عشان دل کز سد
به یک با یاری ورستم

ز کار آوت کهم مه وی
که با سایه نخل بار برستم

من اندر تلخی و خواری شنیدن
محمد را اکمینه جا رستم

بهر می خواری طلب نگشتم
منت از هیچ زن طلب نکشتم

باده کرم کر جان شیرین است
بهر جان تلخی طلب نکشتم



ویم از شاهدان ما لالم
نازهر نوع باادب نکشتم

تو دمی چند ز چشم بگیر
کر من از روز تا شب نکشتم

ورک دردست استاد نکشت
ورزمرا هیچ تعب نکشتم

هوس نعمت جهان نکنم
ز جهت خلق والعجب نکشتم

می با غل و غش نمیخواهم
ساز و آواز خوش نمیخواهم

دلم از صحبت پیر نکرفته
شاهد زهره وش نمیخواهم

من ازادی زمین نیم قانع
آسمان زیر کش نمیخواهم

توبه کهم ز بار رو بای
بعد ازین کش و فش نمیخواهم

روزی من همیشه از دو تیت
از فلک یک دو نش نمیخواهم

گوشتش من هیچ جا رسد
از تو یک گوشتش نمیخواهم

گر نخواهد دوش محمد را
من بجان و دلش نمیخواهم

مرا چشمی است دور از دوی یاران
همه آتش نکار آب باران

خانم با رفیقان در ره عشق
که مور لنگ با تاری سواران

تو با من در بیابان غم تنها ز
من افتاده دل از کرده با بین
ولی دادم ز جور آسمان خون
تو دادی در پیش افتاده بودم
ز من بگذشت چون باد بهاری
نمی‌رفتی چو مسیح دور محرم

نباید جز بدست تیر باران
نشسته غم بجای غمگساران
میان اندوه و خشم اندر دور کاران
بحکم آن قرار بیقراران
درا که دانست چون ابر بهاران
نمی‌بخشی چو بادام سوگواران

درین عالم محمد انجمان است
که در میخانه‌ها رهبر کاران

جهانگیر اینجا زلی وصل من
ز دلها نخندد ز گذار گل

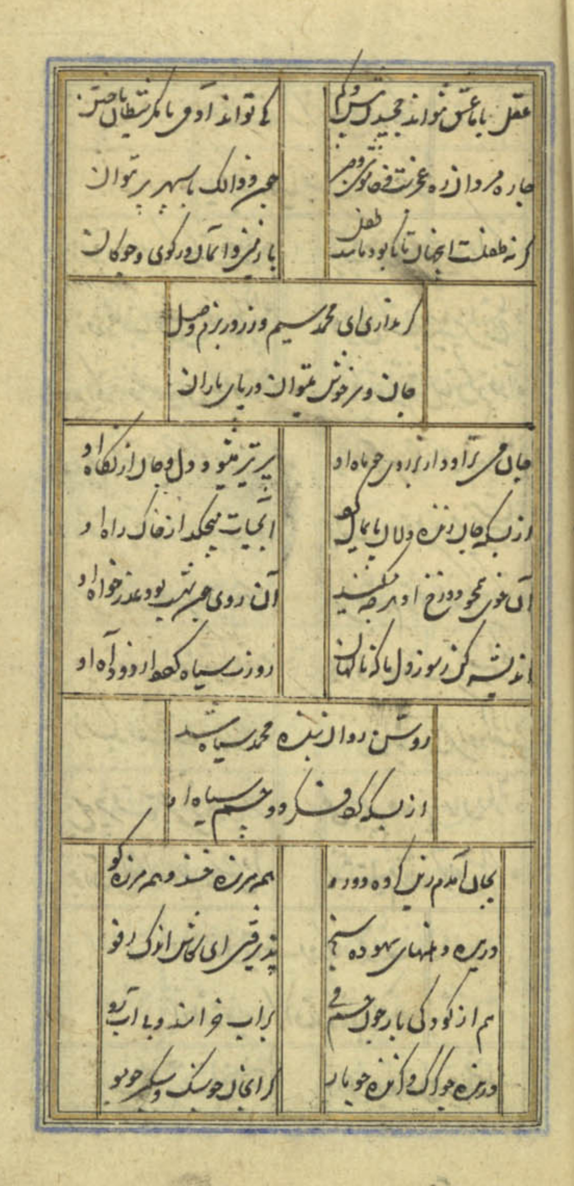
بجان من که نوش رو داری
که روزی بر زداد گل من

ازین آتش که در جسم نهانست
بحکمی سوزد منزل من

حیت عشق از بهر جانان کو دو عالم حسن
عاشقان از حیث شوق محو گل چون سر زدش
تا نباز جان نیاید از درون جان مدت

هر چه آن مانع ز وصل آید بیک جان
جان شیرین دا بیاد دوست حیران
بو العجب کاری که باید بهر جان جان





عقل با ما عشق نتواند بجید کس وکم
چاره مردان زده عزت نقشه گوی وجه
گر نه طلعت اینجا تا بود مانند طفل

که تواند اذو با کم سلطان حسن
چون دوالک با سپهر بی توان
بازی زنوا تمام در کوی و چوگان

گر بداری ای محمد سیم و زر در رزم وصل
جان و دل خویش میتوان در پای یاران

جان می‌دادوار روی چو ماه او
از بسکه جان زتن دلان پایگاه
آن خوی محو دوزخ او هر چه مشکند
اندیشه کن ز سوز دل ما که ناگهان

پرتو نمود دل و جان از نگاه او
انجا است میچکد از خاک راه او
آن روی چون شب بود عذر خواه او
روز سیاه که از دود آه او

روشن روان زمین محمد سیاه شد
از بسکه که فکر دو چشم سیاه او

بجان آمدم زین که ده دور و
درین و جهان بیهوده سیم
هم از کودکی یار چون جسم
درین چو اگر زین چو بار

همه بزن خنده و همه مزن کو
بدر فقیر ای کاش از نکی رفو
براب خواند و با آب جو
برای ز چو سنگ و سکر جو نو

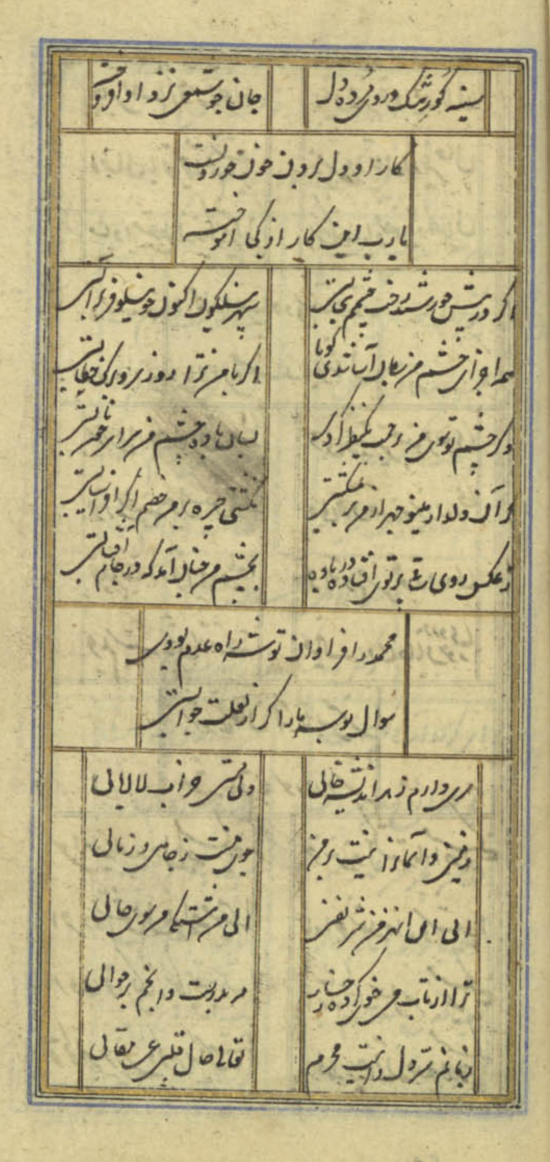
نتوشید بر گزرخ خود ولیک
[illegible] نامه مرده تو

ز خط و خال مرا گرچه گشت نامه سیاه
ز دور و جمله ازین بیش جان کریم [illegible]
مدانکه جرم عصیان مگر نبود [illegible]
ز بیم عاقبت و گفتگوی روز شمار
نیافت رتبت از آفتاب [illegible]
کسی بگوش تلطف حدیث من نشنید
جان ببرد دل خویش گرفتارم
ز بسکه غصه نشستست بر عرصه
بهیچ جز تو تسلی نبود دل من
جوان [illegible] که ره [illegible] نماند بس درد دل

بات بین تو نیم صحیفه دار گناه
که سیل اشک تو پیاپی از رخ ماه
که شعله آتش نهاد کم ز دو آه
هزار آه و هزار داد هزار واویلا
که گشت واز دل در نی سینه سیاه
کی بچشم ترحم بمن بگر دنگاه
که از فروزنت [illegible] دور تسلیم آگاه
نفس بسینه روانی رود بصد اکراه
همی به بینم در زیر آسمان دلخواه
نشسته ام [illegible] کنم [illegible] گاه

مرا که حال تباهست و روزگار خراب
از آن چه بود که افتاده نام در افواه

سینه دارم زغم افروخته
دل درو خون سیاه [illegible]


سینه کور تنگ درو مرده دل
جان چو شمع [illegible]

کار او دل زدن خون خوردنست
یارب این کار از کی آموخته است

اگر در پیش چون رسید رخ چشم بی تاب
همه او از چشم من زند آب آشنائی گوییا
دگر چشم تو بوی من [illegible]
از آن دلدار مینو چهر از من بر نمیگشت
ز عکس روی تو بر تو افتاده در باده

سپهر [illegible] اکنون [illegible]
اگر بامی ترا [illegible] روزی خطابی
[illegible] چشم من [illegible]
[illegible] چهره [illegible] اگر او [illegible]
بچشم من خیال آمد که در جام آفتابی

محمد از اوان تو [illegible] راه عدم بودی
سوال بوسه ما را اگر از لعل جوابی

سری دارم ز بهر اندیشه خالی
[illegible]
الی الی [illegible]
ز [illegible] تاب می خورد [illegible]
[illegible]

دلی [illegible] و خراب لاابالی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تعالی [illegible]

بجای نظم اگر گوش تو خواهد
وصالی با تو میخواهم که با بخت
مبادا منقطع از خاک تیراز

دهان من فرو ریزد لآلی
زمین و آسمان از غیر خالی
رنگ ماه فیض ده اهالی

محمد را بیاد دوستان ده
الا ای قاصد باد شمالی

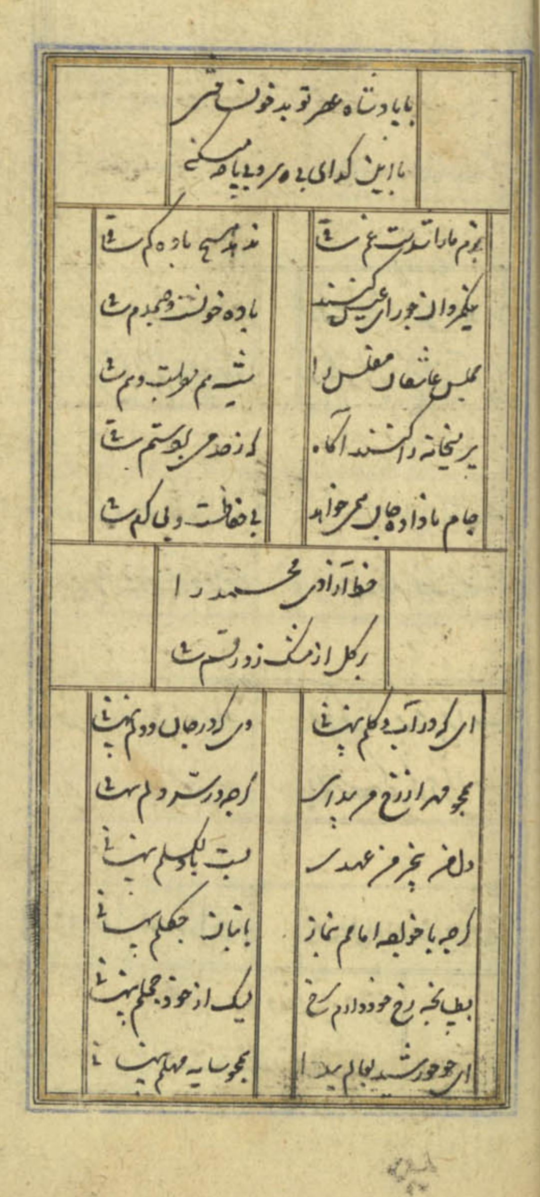
بسی دارم هزاران شور دردی
درون سینه چون مسکن بوم
فلات ار نوایه دور باد
درون سینه عاشق بهشت

ولی هر یک بتیر متو دردی
ولی چون خانه زنبور دردی
که اکنون من محمود دردی
چنان روی جانان جور دردی

بشهر عاشقان آ تا ببینی
همیشه ماتم با سور دردی

سوا انیه لهید ول ما جه مسکینی
افروده آتش دل ما را جه میدهی
روی تو ار نگار بگی بقیم باش
تو گوهر عزیزی دگو هر بهانهست

خونریز دل گشته ما را جه مسکینی
ما را چو شعله داده و شیدا
مانند تاک میل بهر جا جه مسکینی
هر لحظه عرض آن قد و بالا جه مسکینی


با پادشاه عصر تو بد خوش حتی
با این گدای بده رویه یا جه مسکینی

بوم ما را تدرت عم شد
بیگروان جور ای عیش کنند
مجلس عاشقان مفلس را
بر میخانه راکشند آگاه
جام ما داده جان بسر خواهد

نه به هیچ باده کم شد
باده خون شد و جم دم شد
شیشه هم جولب و دم شد
که زصد حرف کم ستم شد
با خجالت ولی کم شد

خط آزادی محمد را
بر گل از مشک زود رقم شد

ای که در آب دگلم نهفت
مجو مهر از زنخ من بدای
دل غم بجز من عهدی
گرچه با خواجه امام نماز
بیطخه رخ خود دادم سخ
ای چو خورشید بجام پیدا

وی که در جان دو دم نهفت
گرچه در سر دلم نهفت
بت بکلم نهفت
با تاز جگلم نهفت
لیک از خود جملم نهفت
بجو سایه جهلم نهفت



منه رباعیات

یاری که زمانه گریزتا او را
پیوسته زمانه کند پهلو را
روزی تا که گیرم آن بدخو را
زانگونه که یوز گرسنه آهو را

روزی که بتخت دیدم آمت آنجا
افتاده دل شکسته از دست آنجا
جای که کند دست غمم از پای
کافتاده فلک بخاک راه آنجا

غمزت جگر من از جدای شراب
کافر گشت د نوای شراب
از دوزخ خمار بعد ازین چون کس
با کاسه کنم گدای شراب

تا کی باشم ز دیده و دل بعذاب
کین دل بهوا خراب و این دیده پر آب
تا چشم نداند وفا از یاری
کو دست بدست رفته چون جام شراب

در هر مجلس چو گل پراکنده شدی
با هر خس و خار در شکر خنده شدی
با مشرب هر کدهت سازنده شدی
حاصل که چو آفتاب همخانه شدی

در هر که نظر کنی غمم بیش کنی
گوی که نمک بر جگر ریش کنی
آتش بدل شیفته من زدی
گر خنده بروی دیگر خویش کنی

ای آنکه مرا بخانه بیتاب کنی
آرام و قرار من چو سیماب کنی
دانا که ز خانهٔ تو خون در دل من
جمله وعن چون گوهر آب کنی

دیوانه شدم ز عشق آن تنگ پری
رفتم بسفر از پی یار سفری
جز دلبر من خوش شیخ هر جای
من نیز چو روانه شدم در دوری

گو هر صدف زاید و گر اژدها
بیرون آید بهار خرم ادنی
شهوت بود اول و تو دانی عشق
چون غوره که عاقبت همی گردد می




ای آنکه همه بد محمد گوئی | عیبی که مراست هر یکا چند گوئی
در آینه‌ام تو دوست ره مردکم | در من خود را ببینی و بد گوئی

ای دوست که گفته محمد جونی | عشقت با دامنه دراز و نی
استاده بزیر آسمان جهانم | استاده بپای دار باش خونی

ای دوست بیا شراب تهیش کن | در جام اداز شراب عاشق کن
تا دارد فرز تو را گوید باش | غماز چراغ را زبان خاموش کن

آنرا که دل دوست در زبان بابت | دیگر نتواند قدر رادوی کاست
گر زنده بود باز دو خواهد بود | ور کشته شود شهید بر خواهد خاست

افسوس که احوال دگرگون گشته است | از طالع فرزانه وارون شده است

بود ازین دیگران مرا بی ری
چون نوبت من رسید بر خون شده است

کادم

کادم همه در عشق غم اندوخته است | چون شمع که کارش همه افروختن است
بگذار که بنجم در آتش باشم | من عود نیم بوی خوش من سوختن است

عشق آمد و رفت چون دو چشم زن | بر دوخت قضا چشم و دو منظر من
الکس که بنبکه مردم شناد است | بکشت مرا و با زهد او ندر من

ای دل چگونه نیانه آرد جا | از بهر که تیشتی بار جا
مانند پیاله کرده بر هر دست | مانند صراحی ستبند بر جا

عالم ز من چو جاه پر آتش شده است | دین درد مرا چاده مردان
گفتم که مگر بمی بشویم غم دل | بر آتش دل چو باده دو غن

در دیده مرا آب و در بر آتش | در سینه مرا ایان مجمر آتش

تا از درد جدای تو بر بسم
دور از تو دل خود بنهم در آتش

هرچند که هجر گل صبا را خوش کرد | خبر همدم درد دم صبح خیزی یار
مرکب ترنم اگر تو مطرب کردی | فرمی نخوردم گر تو همراهی یار

جانا ز یکی رخت چشم جانم بیتو | چون سایه نحیف و ناتوانم بیتو
آنرا که برادر نفسی پهلو زهره | جبر زنده بودم الحق جانم بیتو

آنماه که مهرش ز دلم تا بانست | در سینهٔ من چو گنج در ویرانست
از گلشن جنت و دلم همچو نسیم | بوسته نکه بر او گردانست

افسوس که آن عزیز جانم بود و رفت | بر گشت بکمتر از کم و هم بود و رفت
آنکس که چو دیدم مرد عالم او را | هر حیف که عاقبت بهم بود و رفت

## منه ساقی نامه

الا ای دل اهرمن از کار دو بار | همیشه ز دیوانگان سر برار
ندیدم خرد را ز فرزانگان | نشستم طرفی ز دیوانگان
شنیدم که اندر خرابات ما | همان جای فخر و مباهات ما

بیا آتش آمد درو جود | که ابلیس نبود نپیش سجود
دوان آتش ای کودک میگسار | نزاری بزد دم کافر آید
که در خانهٔ دین و مذهب زنم | پس آنگاه در دود و ترت زنم
سبو دانم امروز جام را | بر اندازم این ناخوش ایام را
مرا ساقی از کوثر دین بهشت | می تلخ از جام کستر بهشت
بیا ساقی آن سر انگور را | همان داده آتش طور را
بده تا بر آتش نهم عود خویش | نبودانم این بود و نابود خویش
روی آنم از کوت و هم و سنگ | چو عیسی مجرد روم بر فلک
کدام منجانه افتاده است | در آنجا که شیخ چو به ساده آست
دگر با خودم آشنایی نماند | وصالی بود و جدائی نماند
ورین که کمند سر اپای من | فرازد خوش کم گشته ام من
بر افروز ساقی چراغ دلی | مگر به نحو بیابم از نور وی
بره می که بنماید آیات من | عوارض کند دود از ذات من
بده ساقی آن جان عیسم را | همان مغز و حقه اسم را

فراق عزیزان بسی دیده ام / بسی ناموافق پسندیده ام
بسی ناخوشی بازه جان من / رفت از بزم بخو پسندان من
بیا ساقی آن جان پالوده را / روان فرح بخت آلوده را
بمن ده که جانم کمی میکند / تنم بازی همدمی میکند
بیا ساقی اکنون که باد بهار / شنیدم که میگفت در لاله زار
کنون کز هوا آب شاید گرفت / نمیداد از باده باید گرفت
کنون کآسمان و زمین خوش است / زمانه چو دلوالکان بی غش است
مرا سینه تا ناکه ماتمسراست / جهان پیش چشمم یکی اژدهاست
درین غصه سنگ امید و بیم / درین بیشه دو خیل دیو رجیم
مرا اینکه شیر نر مکشتست / نشیمن که مردم اژدهاست
بیا ساقی از بی نهایت دهی / ز باده برای خرد امیدهی
بمن ده که بس بینوا مانده ام / ز دوران میخانه وامانده ام (رندان)
بجام جو ز دوران زحد میرود / سپهر از سیه بد میرود
مگر همگنان چنگ بشنویم / ز حست الوری تا ثریا شویم
گریبان گردون بدست آورم / گل کهکشان زبالا به دست آورم

ازان پیش کین روزگار دورنگ / کند حمله چون تیر جوزده تنگ
بمن ساقی آن می که جوش آورد / ز می دور زمان در خروش آورد
ازان می که گر در زمین ره کند / زمین را فروزان تر از مه کند
دلارام را تا زمن سرگشتست / خوشی بر دل من همه ناخوش است
فرو شستن مرغ بر طرف باغ / مرا ز اندیشش روی داغ
درخشیدن لاله زانجم وتت / مرا آتشین لاله در سینه گشت
درین باغ از دوخته چون چراغ / نصیب من از لاله درد و داغ
جو آید جمانده ام بی آب رو / چو بوسی نبودم بی گفتگو
بمن ساقی آن آب روی مرا / همان مایه گفتگوی مرا
مرا اگرچه رفتست و رفتم درست / نخواهم رسیدن من آنجا که اوست
که با هم مودت نشاید وغمم / شب و روز هرگز نباشیم بهم
چو باد صبا دربدر کو بکو / طلبکار اویم طلبکار او
بیا ساقی آن مرکب روح را / همان جام چون کشتی نوح را
بمن ده که تا همسر ارتست و دور / درین ره بباید عراقی سور
عراق اندرین ره فکندست سم / شدست اندرو خضر و الیاس گم

ازان کو دو تیغ زدمار ادو
بیوش چو خورشید را آب ادو

زبان دان بود وحش و انس و جان    سلیمان درین ره بفهمد زبان

در آتش روم گر بسان خلیل    چو موسی روم گاه در رود نیل

چو ادریس در هر دلی ره کنم    گهی چتر عالی فراخه کنم

گهی جای در کوه گیرم چو لعل    گهی بر رخ ره بیفتم چو نعل

چو آب ابر آیم بهر یک دهد    گهی نیز بگریزم از آتش خود

چو بود دردم گاه در هر شام    گهی چون هوا راه در هر مشام

چو جوهر کنم جای در سنگ بار    ز دم سنجو گل گاه در نوک خار

گهی چون سخن جا کنم در کتاب    بهر جیب منزل کنم همچو خواب

گهی هفتمین ثریا شوم    گهی هشتم هفت غرا شوم

بگردم چو گرداب عنقای بیت    که افانی و حیران روم همچو بت

چو دولاب گریان و بویان روم    چو دریوزه گردوت گویان

مگر زون نغی مدعی یاد آورم    ور در ره خود را آبله آورم

و گر ره نیابم ازان بابویل    کنم خون خود را درین ره سبیل

کنم بار دیگر بحث نه سبیل    خود تن و تنجو ز جوار کوه سیل

مگر عین سر ار توبه گردم عدیم    که واجب بود حفظ نفس ای حکیم



بده ساقی آن آب آتش گداز    می گر بیابود مشکین بو از

از آن می که خورشید رنگ کند    زنقف زهره برچرخ گریان کند

از آن می که جم را کند جانور    نهند در جمادات طبع بشر

از آن می که در دوحان جان کند    ترار او را تولا کند

گر این می را اندازد از روح نقاب    بسوز اند اندر دل سنگ آب

ور این باده از شیشه عیان شود    فلک مانه و حوت جریان شود

عیمانند این باده جسلا بات    همانا که حل کرده اند آفتاب

تبر غرقه بودم درین بحر ژرف    بهر باب گردم اندیشه حرف

شنیدم ز طاس فلک این طنین    که بیهوده تا کی زنی احسنین

مکن فکر در کار این دور کار    که این بحر بن ندارد کنار

مگو کاه ز احسن ایجاد کنان    یا ان زمین دیگری آسمان

بگفتم نبی بر سخنانه را    همان از خود و خلق بیگانه را

که ما را نهفت زین اودت    جدای زمان و زمین ادادت

بر آشفت و گفت ای نه در خورد من
نخواهی رسیدن تو در گرد من

تهنیت برین خانه شادباد … صدای غنی طبع آزاده باد

بده باده‌ای کز کهرش … همان در مانغمی مغنی شتن

مگر پرده بر روی کار آورد … زنا اهلش ابوز حصار آورد

نباشد آن آفت جهل را … بدید آورد اهل و نا اهل را

بده تا بدانم که من کیستم … کدامم ز نیک و ز بد چیستم

بده می که جز درد من نماند … چو غیش در خود من نماند

بده می که رنج خمارم نگشت … غم و غصه دور کادم نگشت

از آن می که جان برآید ز تن … تواند همان جای جان داشتن

از آن می که در وی نبود خلل … نیارد دو در وارزدن جز اجل

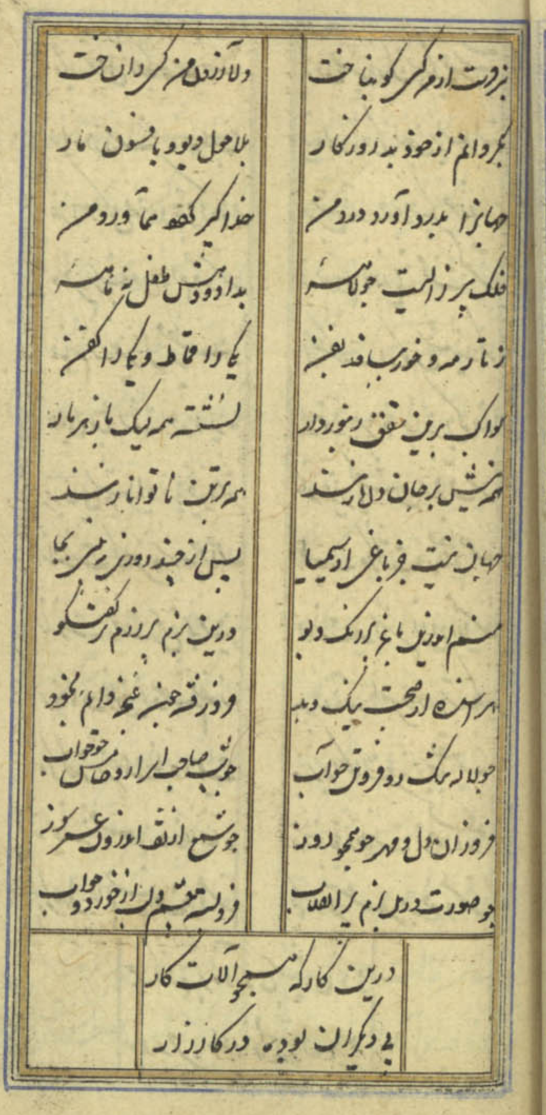
از آن می که در تن چو منزل کند … رایابی تن جلکاد کند

بده تا بگویم که این دو رکار … چرا نیست با گردان سازگار

نگشتم در غیب کدام دانه … نبودم چو باد صبا خانه

نگشتم درین دشت جز دام دد … بر بردم ایام در روز بد

مزورو للذو سیجون همیم
که للذ از بار این عالیم


بزرگت ادم کی کو بنا خت … دلا از زمان من کی دان خت

نگردانم از خود بد روزگار … بلا حیل دیو با فسون مار

جهان را بدید آورد در دم … خدا اگر کجه تمام و روم

فلک پر ز آلیت جولکسر … بداد و دوش طفل نیز ماهر

ز تار مه و خور بیافد بغز … یکی را قماط و یکی را کفن

نوک برین حقق ز خور داد … گشته همه یک بار بهر بانه

همه پیش بر جان دلی رسند … همه رتن نا توانا رسند

جهان نیت فراغی ادیمیا … پس از چند دوری زمین بجا

مستم اورین باغ از رنگ و بو … درین بزم کرزدم ز گفتگو

همه رسن از صحبت نیک و بد … و در قرحبر غنچه دام بخود

چو بلاله بنگ دو فرون جواب … جوش صاحب ار ازدها مس خوجواب

فروزان دل و مهر جو مجو دود … جو شمع ازلف ادوزون عمر سوز

چو صورت شد دل انم را انقلاب … فرولسه معشم دل از خوردو جواب

درین کارگه هیچ آلات کار
بدیگران بوده در کار زار

ادبار



نگاه سوال و نگاه جواب | گران چشم در نکته بیک چشم شتاب
مرا مادر دهر نامهربان | نیالوده هرگز لبی بر لبان
غذا چون گل از خون دل کرده ام | چو شمع آب چشم جگر خورده ام
دمی زیستن را ورده ام خود دمی | نیاسوده ام از نفس دست گرد
جهانم درین منزل پر خطر | که بشکست در کوره شیشه گر
جهانی نخفته است در عهد ما | گرفته ببر و خانه ها کرده جا
ز هر جای خوش او ز فرو دست | کله زیر پایش رود و سر
نماندست گوهی در آسیا چو آس | طبیعت دگرگشت در عام و خاص
نماندست رفعت بچرخ برین | امانت هدا است ز روح الامین
روا داده خلق از رسم فجور | چو در آب ماهی چه در دشت گور
وگفته ز حال دنیا و دین | ز هر جا گمان و ز هر جا یقین
ز میخانه معمور و ز خانقاه | ز ذوق و ز طاعت ز خطا و گناه
از احوال عالم چنین داغمن | تا دفتر عمر بر خوانمن

چو گفتم برآوردی پیشینی را
ندیدی مادر خویشی را

پدر گو مرا در وجود آورید | همان مادری گو مرا پرورید
ز مهر پدر بود از مباد آفرین | چو هر یاد و نشان حال زیر زمین
زبیم که می درین دور کار | که ما را بپای می کشند ترسار
جهانی خفت مست جهان برفشاند | که باد رند میخوارم مست ماند
جهان رسم بخشش که از جهان | که چون نور ... از الکان
زگل اندرین باغ بوسید بد | نه یک قطره دریا گو مپسید بد
زمین بند ... و پای بند | ستان ... رزق پای بند
بخونریز ما مست تا بد فلک | نباید ازو در کوشش یک
کجا باید ازین رزمگاه | چو از جوش آسمان تر آه
بره باده ساقی درین رستخیز | که ... شورت و ذوق ستیز
ازانم که در غم بود ... | سربان از ضعف ...
ازانم که چون سینه ... | همی نوبت ... خوش کند
ازانم که چون ... داد و ... | تو اندر آسمان را شکست
بره می که حکمت یا مورت | زد آتش چو ... از ...
خود در ... آتش است | که ... زد ... و ... آتش است

خرد مجو بود رستخیز را / بسوزاند و خوش کند خیز را

فلک با حفاظت وبا ابروست / جز آن قال خود را نگیرد به دست

حیاتی درو هیچ مهر و ماه / اوان یار کس جز او دستگاه

بر پشت باید خود را ز دل / برون کردن این بار بیرون ز دل

درازی کرامت را اصل کند / حقیقت در اشیا مبدل کند

بر آرد کین گشتیم بسی / جگر خونتر از خود ندیدم کسی

همنام سنگ شکسته آدم / ازین دم که ماند جنگ آدم

درین نرگه باشی چون نیم / نفس می‌زنم لیک زخم نیم

چو فرزند رخت روی ارم زین جهان / خود نشان بد آنکه تیر از کمان

بنالم چنان زار ازین دار غم / که بیرون نیاید کسی از عدم

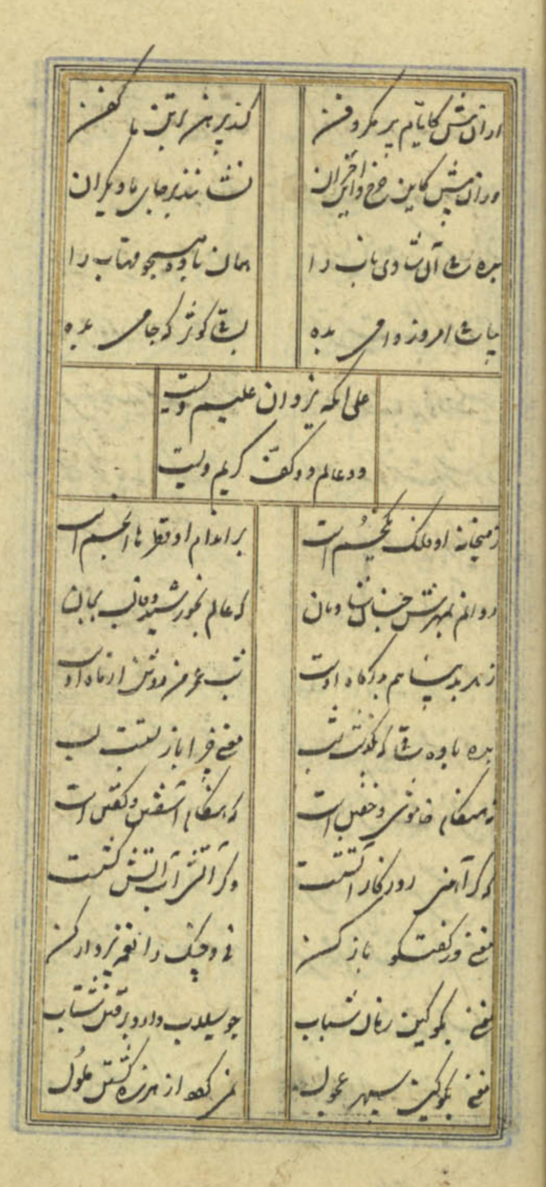
وگر پس کنی ای دل ازین شکوی / بمی طبع دار این که دور شوی

فراموش کن عالم خاک را / جفای ستمگاره افلاک را

بیان بجو آب دولت و بس / غم و شادی بر و خار و خس

وگر چنین مرا بگریه درس / وگر در سر کشنه جوی عزی

بباید ازین دور دیر رفت / بدنبال یاران به تشنه رفت



ازان پیش کایام پیری گرفت / که دیر هنر رفتن ما گرفت

وزان پیش کاین صبح را ای کران / نشیند بجای ما دیگران

بده ساقی آن آتش ناب را / همان بادهٔ همچو مهتاب را

بیا ساقی امروز وامی بده / بساقی کوثر که جامی بده

علی آنکه یزدان علیمش وصیست
دو عالم دو کف کریم ولیست

ز میخانه او فلک مجسم است / بر اندام او قطرها مجسم است

روانم بمهرش چنان شد روان / که عالم بخورشید و جان بجان

ز بهر بد ما هم درگاه اوست / نه بیم عزم دوش از ماه او

بده باده ساقی که گذشت شب / مغنی فرا باز بست لب

که هنگام فانوس و خفش است / که هنگام آتش و نقش است

وگر آهن زنگار است / وگر آتش آب آتش گشت

مغنی ورق گفتگو باز کن / نه و چنگ را نغمه آغاز کن

مغنی بگو کین زمان شباب / چو سیلاب دارد رقص شتاب

مغنی بگو کین سپهر عجول / نمی‌کهد از هر گشتن ملول

نفس جان برکش از دل و دست / که در بلبله می را دهد داری بکوب
برآور چنان ناله دردناک / که چنگ از کف زهره افتد بخاک
حریفان این بزم افسرده اند / تو گویی که افسانه را مرده اند
ز من گوش کن راز این روزگار / خوش نیست در بندها گوش دار
کسی کو چو سایه است قایم بغیر / چو سایه است پا بسته از خط سیر
مغنی بگو باز چنگ و عود / که دف جمله گوشت بهر شنود
جهان فرّ یا حرمت ناداشت / ورو دراف مرد و فرباد داشت
مغنی بگوی فلک چنبر آب / بر تشنه داشت ناداده آب
مغنی ترنم نکوتر بود / کسی را که گوشش بمی تر بود
دراقلید این شو گفتن نمود / که سامان این کار باهم نبود
دلم را فسرده در الحان / که خونها چنین گشت از دل روان
شنیدم که آتش هم از دل علی / همی راز با جاه کفر جلی
حبابی دانکه این شور حاله هست / همی محرم انگه داده هست
چو من زده‌ای زین شو گفش کنم / شب تار از اندیشه روشن کنم
نه در لفظ معنی نکو بهم / که خورشید را در آرزو بهم

سخن یاب اگر هستی بیتاب / بیا بر بدی می رایه آفتاب
ازاندیشه ادائی جهان داشتم / که در خود جهانها نگه داشتم
ز مینم تر با تو از نیست / روانم بلند آسمان است
ترا و پنه گشت ازان مرکم / و گر نه من ازو دور از این عالم
همه وعشق را در هم آمیختند / وجود محمد از آن ریختند
محمد هم دروز و در تاج من / فتوحات مکیت معراج من
تمام بدینها است اساس فضل / ... زبان جلگا دامن فضل
نفست ان زردی بود زهر دار / دمان و زبانشان چو بوراغ و مار
همه بهینه دو جو باد صبا / چو نی باد پیما چو می بی حیا
رزین نقشهای تر اسمع رت / ز بوهان زبانهاش وفتنه‌تر
درین کهنه ماتم‌سرای حکیم / ازین زرنگاه تهی از ندیم
نشستیم در ماتم خود جو شب / نکردیم جز نام جان بر لب
شنیدم که از گردش آسمان / نبود نایدای کوههای گران
زبس باد و باران برافرازی او / نماند در از اوج و پهنای او
ندانم درهم‌نشست و بربان / درین دور کار بیداین دراز

چگونه توان بود در زیر خاک / چگونه بود حال این جان پاک
درین فکر و اندیشه جانم بسوخت / تن خسته ناتوانم بسوخت
دریغا دریغا دریغا دریغ / که بر ما ببستند راه گریغ
مگر پیر میخانه کاری کند / ابر تربت ما گذاری کند
بفرماید آن سرو آزاد را / همان تیغ پاک بینا ورا
که ریزد یکی جرعه بر خاک من / برافروزد این گوهر پاک من
کند گور من چون بهشت برین / کند تازه زو چهره حور عین
نسیمی ز میخانه بر جان باز / مرا چون بهاران بهار ای نیاز
گلستان طبعم شکفتن گرفت / هزاران در و راه گفتن گرفت
چو من بلبل چند ماند خموش / چنین بحر تا کی نیاید بجوش
زبانم دگر خونفشان شد چو تیغ / در افشان آغاز کردم چو میغ
پدید آورم زین دل پرستیز / بصور سخن در جهان رستخیز
چو من طبع را معنی آرا کنم / قیامت بنقد آشکارا کنم
ز هر گونه بیتی کنم آشکار / ز نوعی دگر دور خود پایدار
نسیج سخن را کنم زرنشان / کنم تازه آیین پیشینیان



تولا کنم من بهر دو سرا / به پیغمبر ملت و سیا
کنم بار دیگر بمیخانه رو / که آتش بدریا کنم آب جو
که بود چندین ز میخانه فصل / کند عاقبت فرع رحمت باصل
بود نسبت من بکوی مغان / همان نسبت بلبل و بوستان
تب آمد خیال مغان در دلم / کنون شد و زمزمی بلبلم
دل عاقلم باز دیوانه شد / طلبکار رندان میخانه شد
ز مستان دین رو او داشته / ز بحرش انجی کنم دامنش
ره میکده پر خطر گشته است / ز اضداد دین پر خطر گشته
توسل به آوازه می‌کنم / توکل به آوازه می‌کنم
بناخن دریزه زر ناو بیر / بجز ساغر می مرا دستگیر
بده ساقی آن باده لعل فام / که آتش زند در غم ننگ و نام
بروبد ز مخزن دل اندیشه را / کند چشمه کف دست این شیشه را
بده ساقی آن آتش آبدار / همان آب چون آتش تابدار
هم از مغز پر دود روشن است / که گنجد هم آب و هم آتش است
ببر کفه تن که درو دهد می / شد کفه یک نه از حال دل



اگر یکی برآید از آن کهکشت / کند آسمان را زمین وارثت

نه کرسی بماند نه عرش برین / بهم در نوردد زمان و زمین

بارشاد پیر خرابات آن / باعلام آن موبد خرده‌دان

چنین گفت می را ابر حوصله / چنین گفت شرح ابر مسئله

که باده همان آتش آمد که او / همی بود انّی انا الله گو

منغی دمی ناله را تیر کن / دو چشم مرا باز خونریز کن

ازین عرصه تنگ پیمان آمدم / از این غم چو بلبل در افغان آمدم

که غارت‌گریم من به یغما و لوت / ز بس رفع دشمن نه بر تیغ و دست

نه کم زیست قدم را سال زیست / که نیست مرا بار منت شکست

ز بس بار کاری که دیدیم رود / دلم کشته تیغ احسان اوست

ببین که دوران من از رسم او / بدوم در زمین محو باران فرود

دو چیز از تن من ربودگه توست / شماتت ز دشمن کرامت ز دوست

ز بس ناخوشی کز جهان دیده‌ام / ز رنجی که از این و آن دیده‌ام

بمرگ خودم الغیاث و امان / که بود کس ار مردمی همچنان

جهانم درین عرصه پر بلا / که بر آتش تیر ارگ سیا

مرا در میان زمین و آسمان / میان دو سنگ آسیا مورد آن

همی بارم از دیدگان خون بجو / چنان کآید از ابر باران فرو

بده باده ساقی که جانم بسوخت / غم روزگار ستمکاره‌ام بسوخت

بده می که غم آتش میکند / ز تن جان من رنگی میکشد

بده می که انجام بی ثبات / کند تا کهان درین عرصه

بده می که این آسمان بیکران / بخونریز بسته ره مردمان

جهان نیست جز شاهد تنگ شک / بخون عزیزان کمر بسته مک

بده می که عالم خیال است و خواب / بهم گشته‌ایم دگر تیر آب

دو روزی که هستی درین مرحله / بدان نکته دریا دیده فاصله

قدم بر سر توده باید زدن / دم خرمی آسوده باید زدن

مغنی بگو کاسمان بلند / نشد یار با مردم ارجمند

بیا تا نشینیم در طرف جو / بر رسم از گردش روزگار

کنیم از غم یکدگر جستجو / ز سال و ز ماه و دل و نیاز



ببر عقل ما لاابالی کنیم | مگر سینه از غصه خالی کنیم

مغنی یکی ناله بر کش چنان
که نجم درآید ز خواب گران

ببر تحفه آن توته جان مرا | در بخانه دل ناتوان مرا

اگر من دل و دین نا خوش کنم
جهان را پر آب و پر آتش کنم

چو من جان و دل را کنم خشمگین | چو کوره دل را کنم آتشین

درین بوم و بر آتش اندر زنم
زمین و زمان را بهم بر زنم

شنیدم که می‌گفت دیوانه | سحرگاه در کنج میخانه

ز بوم بهر دری غش و دوش
بدوزم سوزن در چشم و گوش

دو روزی که اینجا بسر می‌کنم | فراغت بخون جگر می‌کنم

مرا نیست با هر کس آمیزشی
چو دوست بهر ناکس آمیزشی

بگنجم چو غم در دل هر کسی | بنیم چنین هوا همدم هر کسی

چو عشق اندر آیم بهر دردناک
چو ایمان کنم جا بدلهای پاک

درین عرصه از بیکران خدا | چنانم که با دیده با عجب

درآکه طبیعت کنی قند روز
در ایران زمین چون داغ غم کرد روز

بدانم درین بوم و بر قیمتی | نیرزم بیکنان با ...

حقیرم بهر کوی دست انجمن
چو فضل اندر ایران دور در عدن

نوازد بمن زخمی همکس | در ایران چنانم که در دیده خس

ازین بوم و بر مهر برداشتم
همه بوده نابوده انگاشتم

چو سنگ دست دیا چند بر هم نهم | دگر چین سپاس ربجالم نهم

ز چشمم وز دل خونکاله فرو ریم
چو خورشید آتش فشان مردم

| | |
|---|---|
| چنان بروم زین دیار خراب | که ماهی ز تشنگی بدریای آب |

برستیم از منزل چون قفس
چو مرغ نشته باز نایم به پس

| | |
|---|---|
| بیاش امروز با مال و گل | بده باده چندانکه دریای نیل |

بده ساقی امروز می حباب
ندارم رگ حساب و کتاب

| | |
|---|---|
| مگس تکفیس بی می لاله رنگ | که گردنم اودون ندارد درنگ |

مغنی دم اندر دم ساز کن
در دو بند آتشکده باز کن

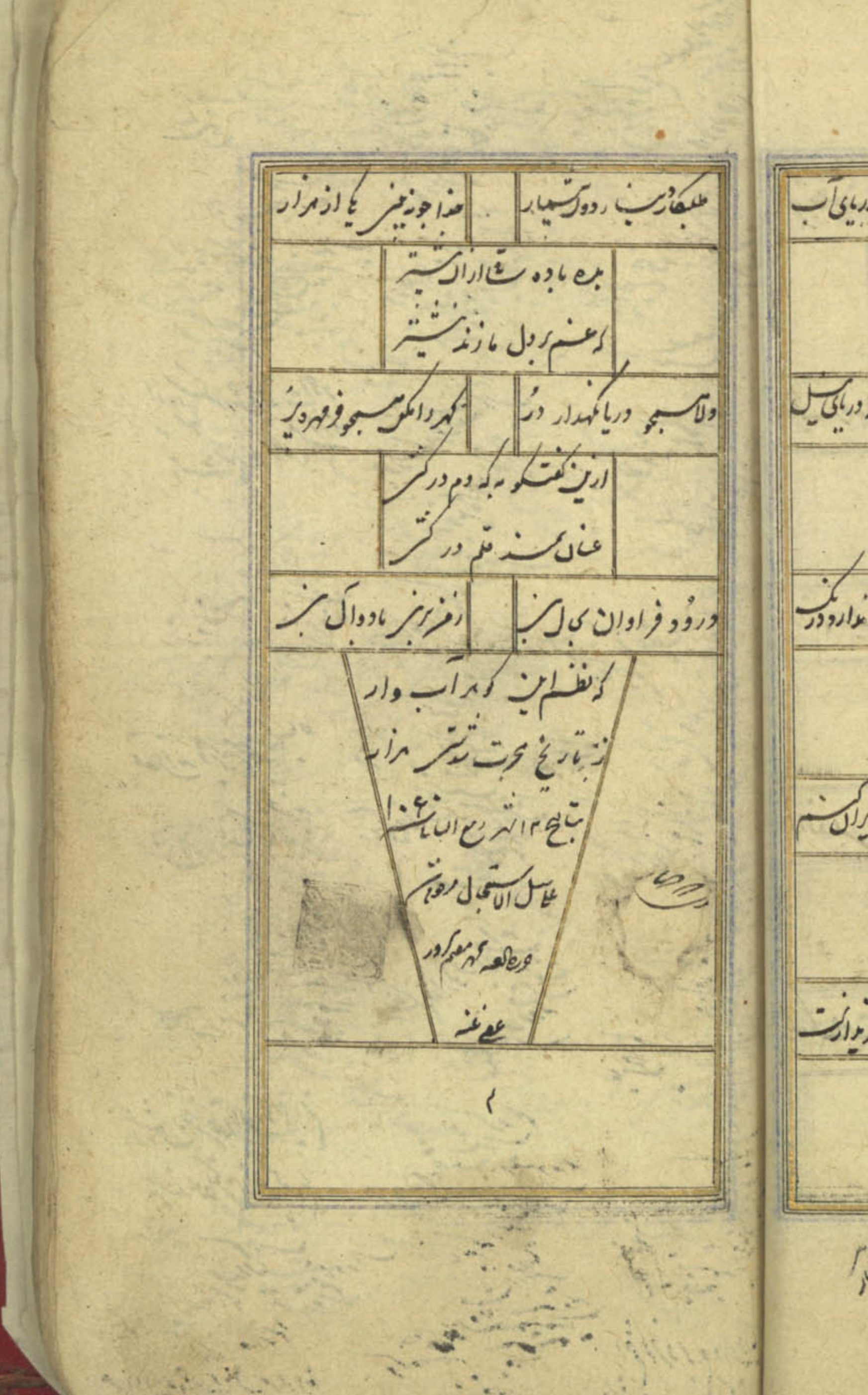
| | |
|---|---|
| که از نغمه و باده طوفان کنم | پس این خانه کهنه ویران کنم |

چنین عالم بی نسق گو مباش
هر آنچه نو نیست حقی گو مباش

| | |
|---|---|
| چو شد کار کس طلبکار نیست | متاع فراکس خریدار نیست |

خریدار گوهر کم آید بدست
خریدار جنس هنر بیار هست





| | |
|---|---|
| طلبکار دنیا ردو تشهیار | خدا جوی نیز یا از هزار |

بده باده ساقی از آن بیشتر
که غم در دل ما زند نیشتر

| | |
|---|---|
| ولا هیچ دریا نگهدار در | نگهدار انکو هیچو فهر در |

ازین گفتگو به که دم در کشی
عنان سمند قلم در کشی

| | |
|---|---|
| درود فراوان بی ابی | ز فرزی باد و آل نبی |

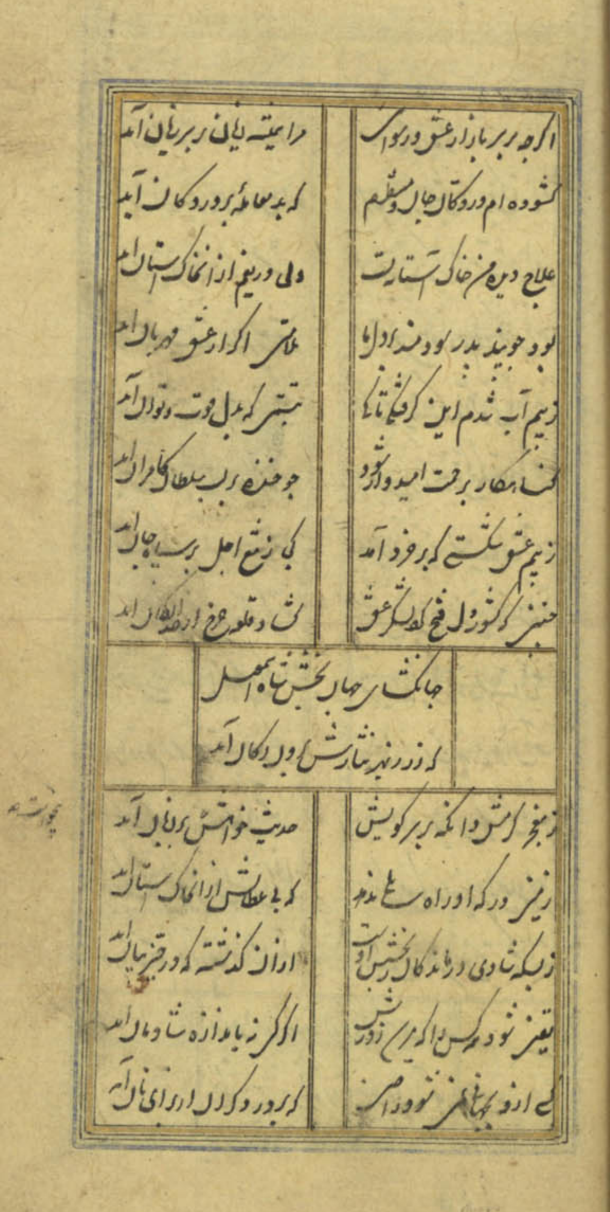
که نظم این گوهر آب دار
ز تاریخ هجرت شد هزار
بتاریخ ۱۲ شهر ربیع الثانی سنه ۱۰۶۰
علاس الاستعمال مرجوم
در قلعه ... معظم کرد
عفی عنه











باسمه سبحانه

گهی که چشم تو در خانه کمان آید
شکست در صف چندین هزار جان آید

تو چون بقصد دل خسته ناوک اندازی
اگرچه تیر تو بیخواست رنجشان آید

بناخن از تن خود استخوان کنم آرام
که ناوک تو بجا در استخوان آید

خیال زلف تو شبها ربود از خوابم
شبان دراز که در خواب پاسبان آید

ور برانگشتم چو با تو می نوشم
اگر فرشته رحمت ز آسمان آید

اسیر عشق کسی را که در برابر دوست
خوش باشد و با دوست در فغان آید

نه عندلیب که تا گل بوستان نشد
نیاز باشد و چون موسم خزان آید

ز بوستان برود باز چون نو روز
دو هفته بیشتر از گل بوستان آید

مریض عشق بود زهر اجل خیال تو
گر از تصور آن آب در دهان آید

بس از ذشت بده ذوق جان فشانها
بیک بچشم کسی عمر جاودان آید

گر از نشاط بمیرد کسی نخواهد مرد
گهی که دوست ببالین ناتوان آید

بیا رزدی عرقناک پرده بگشونه
که آب و رنگی رخت صد فزان آید

ز غول اوست که امروز رگ بیو ام | بروی صحرا بار جنگ تیسان آمد
ز دست آهوی شیر افکن دلی دارد | که جان ز ناوکش بر تن کمان آمد
بود مجال خطر باز را اگر وقتی | که در پناه کبوتر در آشیان آمد
کنون شمیست ز عقد علوم بر آتش | که آدمی را ادوهم و در گمان آمد
حدیث رفعت قدرش در آن ادرنگی | توان شنید اگر ز آن سوی آسمان آمد
بنای قصر جلالش از آن رفعت | که جنب سپهر در آغوش کهکشان آمد
بآن بزرگی و آن مرتبه سپهر برین | کی بحیطه تحریر ریسمان آمد
کی عرصه گل رنگ بوستان گردد | اجل نخل طرازی چو باغبان آمد
ز جوی تیغ چو زد آب گلبن کردن | ز ریحان بر نیزه جلستان آمد
هزار زخم زن بر تن سر چنین گل | علم غنونه از شاخ ارغوان آمد
و گر چنین بیان محالهائی آید | چنانکه باد بهاری به بوستان آمد
چو برگ گل ز تیغ تیز تن سرو و ری | ز خاک مو که جاوید بوی جان آمد
در آن مقام که از بیم احباب بسند | کشیده دام از آن زه چو کمان آمد

جوان حد رکند او وبال گشتی پیر
ز کینه بر کمر زنی جوان آمد

جدا برادر تن و جان که وار ماند از آنک | اجل ز بیم بیارد که در میان آمد
ز حمل آهن و فولاد بیم آن باشد | که بر تکاور تن بار جان گران آمد
زمین ز ثقل سپه در زیا لحظه هلک | بجسم ماهی چون زماه تو جان آمد
ز بسکه شعله دود تیغ تر رکاب نفس | بر آسمان ز سر سوز دل فغان آمد
سپهر باقه که کوه چو کوره حداد | که از کاهش در چشم اختران آمد
اگر بلند کند نیزه ماهی گردون | ز تاب جان بر چشمه سنان آمد
وگر عمود زنی بر زمین بگمن گرد | چنانکه گاو زمین در زنکستان آمد
در ایام تو از دست لکها فند | مبارک تو اگر بر سر زبان آمد
ثنای مدح تو بهتر که باز نجم از آنک | بقدر مرتبه خود در زبان آمد
با نعز خجالت کلامی خسبند | کز که در طلب او راه نهان آمد
نثار اگر ز اوقات عمر حال دعا | اگر چه خاتمه نظم شاعران آمد
دعا همی کنم و حال خود نگویم | که حافظ تو مباد از ان گران آمد
بعضای طبیعت همیشه تا عاشق | ز روی شوق روان سوی دلستان آمد

عروس ملک ز عقت چنانکه گر بیند
تقاضی ز تو خواست در ضمان آمد

تحفه فرستاده بود حافظ گاه بیکاه | پیش بیا کو بمهر در خور دستوره

بود مهی از شه عادل که درد رسید / گفت ز فرد در ربود دزد در آن راه

قصه همی راند بر او و اصغا ابان / وین همه بخت خود سینه همی کرد آه

زیرکی بیان کمیتش که ز خدا ابجز / هیچ نکوتر چه بود گفت غلام سیاه

گر ستم خواجه دشت ملت هندوستان / گفت ازین دست بتر در شتر عرش دو تاه

داد گواهی دل گفت که این کار داد / زانکه نبود ناگزیر تیره‌شبی زار ماه

خبر مرغای بدتش کم شدم عقل گفت / خصم نخواهد شکست بچه بداری سیاه

راه برار از ناسپاس گشتی و گوهر جز / هم نخستین قدم در شکستش بجاه

از پایشکی فرزنا ز زبان کرده بود / گفت که رسوا شود دزد تو با اشتباه

دزد که دل بود جبر نکرانه زود / باز گذارد بجا تخت و نگین و کلاه

جز که نتواند سفله بد زود تو د / هم که نتواند دردی او را گواه

کشته انگشتری هم سلیمان رسید / سلطنتش را بکرد دیو بیان زد تباه

جز بستم رخوش تا فتنه و زر قبا / گفت که بردی مردار بحر نکوخواه

این همه اعمال چرا گر که درآویخ / تازه گیا نشکفد ار نفس صبحگاه

پر ز جوی ناامید جز ز تن کم نبود / شاید اگر برکشد ناله و آه

در طلب و فخر مردگی با تن جوان / یاد ندارد و دست ز تنی عمر گاه



سپیده عم بخور رکوتش کان سکی / از تو نشود تحفه عرض در آن بارگاه

تا سر هر موی من زر متنبه که بود / مرگ از آن کعلوماته صد اشتباه

تحفه طلب جبر شدم واد رحاص خودم / پیش بها گوهری در خور دستور شاه

مطلع

ای ز خدایت خط آصف نگاه / وز تو جگر گوشته جان رسول آله

گر تو مجرم زنده دست چه انگار آن / کش سوی دوزخ کن روز رد عالم گناه

جود تو از بدل مال کم نبود ار کم نبود / موت شتر از نگار زد و بهشت آسمان راه

جود نبود معلمی لی زند واو کم / نیست که تنها کنند تقیه ها زکاه

سنگ سیه را اگر حلقت لعل دهی / عفو ها قاتل‌ها روز از سک راه

ز علم کین همه مایه دو ایست / از کرت ها ز دخشش بجا نگاه

گر چه کمانه در وار خیب وایت / یافته اهل یقین رحمت آن بارگاه

نافه جوی آفتاب طعنه زنان کهش / ما نوتو ازین رو شیان صحبت نبیم درگاه

در نظر کوه کاه آمن و همان / همت را آخر خوشش برتر کوه کاه

بر همه ونان وهال ان صفه او صحبت / تا نشود در رخته آب از باد جاه

گر نظر لطف شان عاشر افتد دهد / هم دل دریا را آب هم طوبی را گیاه

شعور التفات بر همه کس نگفند / بایه اگر داشتی مصلحت کل نگاه

گفت که ای عاقلان این ره و رسم — هست زمانا تا آن صحبت بالله راه

گر عولت میکند ورک ازکه جان — خیز یار رهگذر بردر دستور شاه

یاد کری ایکمال نیست که مخصوص او — این تحف از ما محبوبی و ان ایمنی از ما مخواه

گرچه زان از فرط رنگ تحفه آورد — تا نخواند که قصه جلوه بتیغ زد آه

جرح که در عقد جا ده گر بها کند — تا تو شوی کامیاب زین دو صد سیاه

گفت تیر افتاب فکر وزیری کند — در حور این کار کیست لا تو پادشاه

نام خداوند من راند یا زبان — حالت رسن است و از دل جور سیه آه

گفت کی آمیغ هم چو محمد کند — خدمت ما با بود آن آف و بیگاه

گفت مسیحا نفس چه توانم ولیکن — ساخت اراب عراق به رهوار همراه

بنده نوازا دگر مدحت آورده ام — ساخت از تیره ده شب مجمع بگاه

بر روش انوری نظم بحر داده ام — هست برین دعوتم ذوق سلیمت گواه

ور نخست منکر شد اهل زبان عیب — سیل چو او فرو شود رهگذر و از میاه

حکم را ابک کن کی نیست اد حد سی کار نتان — از غرق زر نشان میکنه تن از جاه

ور نبود نیستی در هر زبان شیوه آیت — بشن بحر دان لب کم تو دشنام آب و جاه

تشنه لب زانهار جز کوثر بود — گر کنند هم ورست نیست نوبا به

---

ریز ور جام من کنند انداخت — یا قسم ام غره زان نظر رنگ کاه

ور نخر از شاه نظم یا مستانم گر — بر نظر ار لطف تو بگذرد ماه او ماه

تا قیمتی بود قهقهه از ماهی — تا نکنند نوحه کس بر دو شب ماه

حشم نوار دوزنده گریکنان ماهیان
بر رخ تو لحت بیک حسن زنان قاه قاه

لب الحبا که رحشم خرد بود مستور — رخ الحبا که مگر بری زعارض جور

بود چو خنده او کمک بود شیرین — بود چو نرگس او کز اجل بود مخمور

چه نسبت لبش ابی که از تو آن — رود سیاه ازوانه دل انگور

بود مشابه کافور عارضش لیکن — فراغ شعله ندارد طلعت کافور

بتی چنانکه زرنج روده گر اندازد — زگفتگوی انا الحق جمل بود منصور

دماکه غمزه او در رخون که نکشند — بهی زنیه دگرد آن آب الطور

جهان زری زروع زحیر که حوا آمد — زمانه وادی ول طور ازتجلی نور

رافتاب بکوی تگاه است طلعت او — بحرتم که در ایام حسن او جمهور

قتل بجو باحوره تشند فرزند است — یکی زجمله عشاق در جهان مشهور

ولم چگونه ترسد زخم او که کشت — خیال غمزه او تا بمی ظل رنجور

چو شاخ نخل که در بر لی فرود آید ... بر ی سینه مرخوش مرغ نر بود

هزار چشمه بجوشید و با تمامی تشنه ... هزار جان بکردند و با تمامی رنجور

که سیاه زبان ها درش و عادت ... که زان جهان نکو چشم بقرار دور

دل را چو هزار عشق بر سپهر گشته ... بغمزه کاوش جان اگند از آن مقصور

که کو نقش عادت گشته و آباد ار ... از آن فراز بش اگند بود بعید دور

بغمزه که برد جانی بسکافد دل ... کمان هر که جوادوین را ابو منظور

همان بود که رانش کرا و در آویزد ... بهر یک از زمرکان او فراز اراد حور

خطش دیدی لی امار طلعت او ... چو دور دولت ستور و تمام دستور

خداگان وزیران محمد اکه خدای

بهمه قلمش کفایت مهام امور

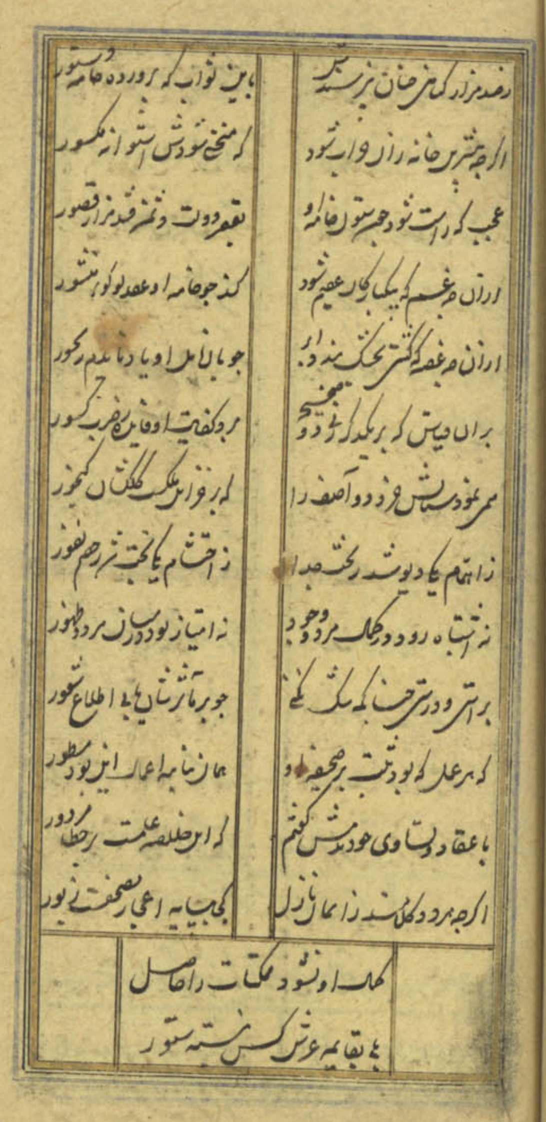
محیط قلمش را بهر رو دگوشه ... بقدر روی فرو رزیاده از مقدور

اگر غلط نکنم گشته مترجم گشته ... و آب کرده طوفان نوح را معمور

و آن نی بود از شعله ظلمت ... و این قلم دست خداگان صدور

که گر نخواهد آتش نزند سیده رنگ ... ز شاخ او نتواند که بر پرد عصفور

اگر کشتی صد بکشاده را دریا ... شکست داد بیک موج از کمال غرور



ز صد هزار کمان جان برسید تیر ... بابی ثواب که پرورده خامه دستور

اگرچه بهترین خانه راز و آب بود ... که منحنی شودش استوار از مکسور

عجب که راست شود چون ستون خامه او ... تعمر دولت و تغیر صد هزار قصور

از آن همه غم که یک بار عظیم شود ... کند چو خامه او عهد لو کوه مشهور

از آن همه غصه که گشتی بحک بند دار ... چو با امل او یاد دیار ندیم رنجور

بر آن قیاس که بر یکدگر ز دو تیغ ... بر دکفیت او وقایع نظر ب کسور

همی نمود سایش فرزند و آصف را ... که بر فراش ملک کلک آن کمور

ز اهتمام یادو شد رحمت جدا ... ز احتشام یا محبت ز رحم فغفور

ز اشتباه رود در جهان مرد وجود ... ز امتیاز بود در زمان برد و ظهور

بر آنچه ورق جنان که سک کمی ... چو بر مار نشان بد اطلاع شعور

که هر عمل که بود ثبت بر صحیفه او ... همان صحیفه اعمال این بود مسطور

باعتقاد مساوی چو دولتش گفتم ... که این خلاصه عظمت رخ خط مردود

اگرچه هر دو کلک شد ز امانت نازل ... بجای آیه اعجاز صحفه نور

کمال او نشود ممکنات را حاصل

به بقای عرش کس نشسته ستور

ترا ز خلق جهان برگزیده است خدای / چنانکه جد ترا از انبیا خدای غفور

عنایت تو برآرد درخت فرع درخت / مهابت تو ببندد ز نقش در صور

شوند اگر متوسل بعرض جاه تو خلق / گشته دور جهان زیر بر زحل عبور

ز قصد فرع حسودت ز نکری رسته / چنانکه پای ملخ از نوض ساطور

حمیت تو اگر اندکی از نجنبد / بجرم خاک شود تا بآن مثابه عبور

که بعد ازین بکند مسلک بهک رق / ز مهر و مه بکند نیش ازین تحمل نور

ایا کریم که دور از صفای همت تست / که راز در نظر دانش تو باشد عور

گرفتم آنکه ز مدحت بدل آیم / ز عهد شعر تقاضا که از تو یافت صدور

و با چگونه کنم شکر آنکه جوانم / بمن مدح تو جاوید در جهان مشهور

غرض ز رکا تو باده ستایش تست / که باز نیکم از شاخ حافظش مرور

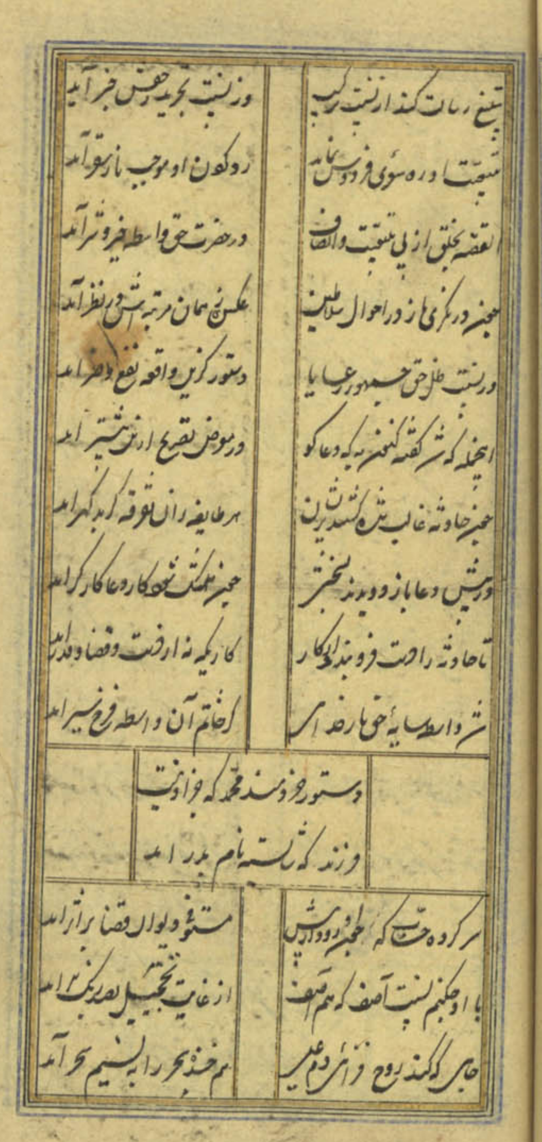
که میوه تا نشود زردرخ نباید / حلاوتش ندهد گردش سنین و شهور

همیشه تا بود خارج از بداهه عقل / که آدمی نشود فربه از سرور

میان اختر و همت عداوت قایم / که با تو هر ذره با یدش شدن مقهور

در موکب هر حکم که از داد گر آید / از عهد ما نوش اللهش بدر آید

پیغمبر مبعوث ز جنس بشر آید



تیغ زبان کند از نسبت کرب / وز نسبت تجرید حقش خبر آید

شیعت داده سوی فردوس نماید / رد کردن او موجب بازنو آید

القصه بخلق ازین شیعت والطاف / در حضرت حق واسطه خیر و ثمر آید

عجب در بکری ما ز در احوال سلاطین / عکس نخ همان مرتبه است در نظر آید

در نسبت ظل حق جمهور رعایا / دستور گزین واقعه نفع و ضرر آید

اینجمله که شد گفته گفتن به که دعا گو / در موضع تقریع از ان بیشتر آید

عجب حادثه غالب شده گشت دراین / هر طایفه زان توقف که بدیگر آید

وز پیش دعا باز دویدند بنخجر / عجب همکنش بود کار دعا کارگر آید

تا حادثه راحت فرو بندد اکار / کارگیه نه از رفت و قضا و قدر آید

شد واسطه سایه حق بار خدای / کز خاتم آن واسطه فرح سیر آید

دستور خرد مسند محمد که خواندیت / فرزند که شایسته نام پدر آید

سر کرده حق که لحجب رود ادیش / مستوفی دیوان قضا برتر آید

با او چگونم نسبت آصف که هم صف / از غایت تحجیل بصد رنگ بر آید

جایی که کند روح فزای دم عیسی / هم خنده سحر را به نسیم سحر آید

[illegible]

قلم چو بر ورقت نو بگشتم

گر جادوی آموز توند از کلک — همت که بسوی عصا با از آمد

از دوی ابر صدف که بحر حاجات — زین پیش که نه مایه جیش بر آمد

تا جامه از نقطه کلک شد اکنون — در موضع اسقاط چنین بگهر آمد

روزی که بفرمان قضا کلک [illegible] — از حرف قد جامه او در ابر آمد

زان [illegible] تا بدم باز فریبه — شاخی که به سبب بال کم بار و در آمد

هم چوب عصاش او در سوی عمران — هم از طرف وادی ایمن شجر آمد

لیکن ز ترتب چو بجز رق جهالات — در عالم تقدیر از آن رهگذر آمد

آری چو منوطست غرض شهادت — آن واقعه در پیش شتر و شتر آمد

از فرط کرم کرد بفرمان [illegible] — در طبع ملایش [illegible] زر آمد

ماهی ننهد هیچ محل خاتم جم را — در قلزم همت اگرش غوطه خور آمد

گر آصف جم عرش ناموس جهان آورد — مهلت هم اندیشه او [illegible] آمد

ور بر در اسکندر زند عقل صدایت — حاشا که از و کار چنین مختصر آمد

پروانه بر سوخته داند که ز خورشید — از پی [illegible] نشود کز شرر آمد

ور کنفس آرد زمین عرش بریزد
در موضع اشکال کمالش اگر آید

قلم چو بر ورقت نویسم گفتم — روان بنقل که تاویل این علو [illegible]

از آن سبب که زبان نکو تامل کرد — چو گل شکفت و تبسم نمود لعل بدان

که شاخ آن شجرت اینکه بیشتر از برکت — پناه آدم و حوا [illegible] ملک جهان

که رسم جو تو نکوئی [illegible] — ز انقلاب جهان و ز داد [illegible] نشان

ملوک وار گهر بر نشانده دور [illegible] — [illegible] کذار ز آن نیکوی زبان

هنر ز من چو بسبع نواز ز آن — کند و ز دعاهای مستجاب مکان

چو تهد لفظ تو دریا و [illegible] — ز خنجر جگر آب زندگی جان

عجب که لفظ تو محمول صدف گردید — که خلق دانود در دهان گوش [illegible]

ایا کریم حضرتی که گشته دور سپهر — بعهد جود تو در ملک [illegible]

درین دو روز که در مهیا کار وجود — نشسته ام بر بقوه چهار ارکان

سپاه بهکاسه این دو رکار [illegible] — [illegible] جستم [illegible]

چو تشنهای غذا از طبع [illegible] — گرم ز غصه لب و بر جگر نهم دندان

ثنای تو در کریمی [illegible] — که از توقع دیدار [illegible] و رایان

دعا [illegible] انصاف [illegible]
جناب کی به از این چون کند روان جهان

فخر همیکنم و از حیای مجلس تو … ز مفتخر و وجودم عرق بود روان

بمجلسی که ازان روح پرورش باید … کسی حکایت شاه چو من یاد آورد بیان

با لقات تو بسته است بای چاره من … هزار را با امید رهانه ام نشان

عجب مدار که از دست سکوی زنند … محمد ز ان ضمیرم ز حیرت حسان

از ... درین ... عیش … بیان است تا نم شیر در سربستان

کنم دعای ترا مختصر که بود … بجز دعای و ثنای تو چیکا هنایان

مدام تا بود آب روان در جوی … همیشه تا بود در نهیب باد و زان

لب بر دو ز خیال و تن ترا آباد … درون آتش سوزن عدو جاویدان

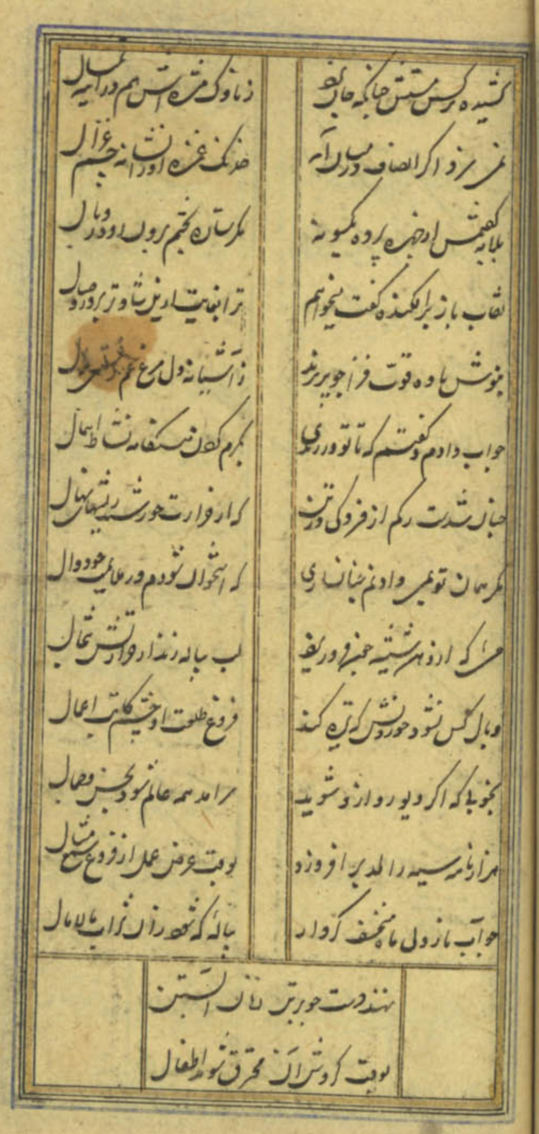
چو اصل خلد در ینجا کدال نصیب تو باد … حلود زندگی و راح راحت روان

نگاه داشتیم دروم و صال … زهی سپاس خداوند بر بلا حال

در امداد و زیاد لری که اد ادش … واغ دین را فرخت مغول اقبال

تر چنانکه روی زمین جو نخواهد … کند ز حلقه چشم و نگاه طماز

تر ز رسکه دی اینجانکه کاه و ثیت … برای نوح بر کشتاد خاک جبال



کشیده بر سر مستی چنانکه جای نبود … زناوک مژه است هم در آید حال

نمی برد اگر انصاف در دل آید … هر نکه غمزه او دراید چشم غزال

بلایه گفتمش از خجه پرده بگشوی … بگلستان تجسم برون رود وبال

نقاب باز بر افکند و گفت نخواهم … ترا نبایست از این شاه و ترا در دو جمال

بنوش باده وقت فراجو بر ... … ز آشیانه دل مرغ غم ... وبال

جواب دادم و گفتم که تا تو در ... … بکرم کدان ... شکافه نشاط اهمال

جهان ... رکم از فزدی ... … که از فوارت جورش ... سبهال

مگر همان تو می دادنم نشانه ... … که اینجوال شودم در عایت جود و وال

... که از ... جنون و دریغ … لب بانه زنداد و آدرش نحال

و بال کس نشود حوادث ... کند … فروغ طلعت او ختم کلاک اعمال

بگو باکه اگر دیو روان ز شوید … برامد همه عالم نود بجنس و جمال

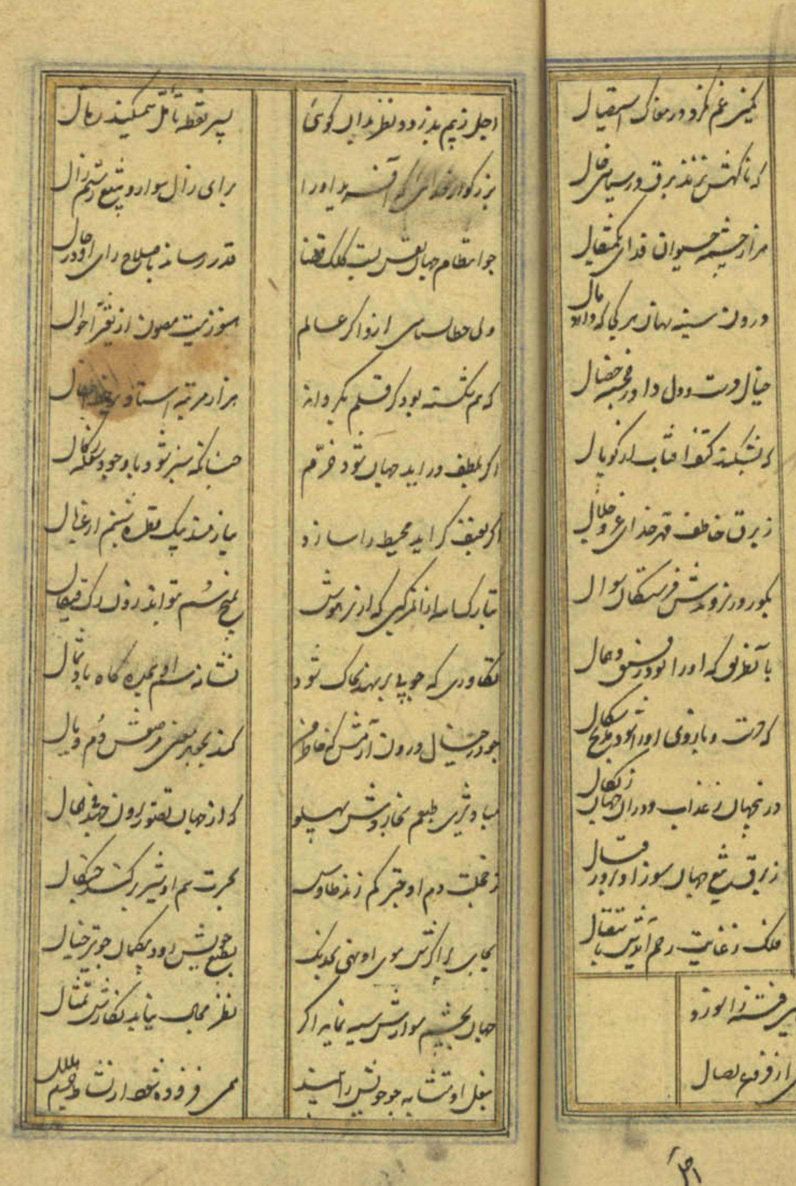
هزار بار سینه را الدیر ... … بوقت عرض عمل از فروغ مشعل مال

جواب باز دل ما منحرف گردد … بانه که نهد زان ترا ب بالا مال

نهند دست جو برتن ثان آستین … بوقت کردش ازان محترق شود اطفال

ازان تراب که چیزی زدود تیغ … بکین غم کرد در مغاک استیصال
دراز دست نوازش هلاک گشتی … که ناگهش بزند برق ورسیاس خیال
مرا گواه محبت ازان نجوید کسی … مرا ز چشمه حیوان فدای کمتعال
وکر بخاک جگر عطشه فرو ریزد … درون سینه نهان هر کجا که داد مال
بانتقام دلم کوئی گذشته در دل او … خیال درست و دل دادو در خجسته خصال
سپهر عظم مزد ا نامیت جان … که شکسته کنغا افتاب اد کوپال
دلاوری که هیولای خنجرش ریزد … ز برق خاطف قهر خدای عز و جلال
بخاک خفته شمشیرش از نهایت زخم … بگور دور ز دوش فرشتگان سوال
گهی توجه گر اردر دل کند نوحه … با تیغ تو که او را بود در شوق و حال
چو زخم خنجر او شکرد خاک جواد … که حرمت و بازوی او را بود مدبح سکال
شود مخالف او هم ز دوش رسته … در نهان ز عذاب و دران جهان زنکال
چو سر شته نو و آب دلش گذر … ز برق تیغ جهان سوز او بود اقبال
که چنین علاقه جان گسلد ز خنجر او … فلک ز غایت رحم آید ش با شتعال

در ازمان که شایل فرشته زانو زد … شهاب وار خدنگ وی از فرق لصال



اجل ز بیم بدزدد نظر ازان کوئی … سپهر نقطه نامل همکیند ربال
بزرگوار خدای که آفرید اورا … برای زال سوار و تیغ رستم زال
جو انتظام جهان نقش بست کلک قضا … قدر رساند با صلاح رای او در حال
ولی حوالت سای انوار عالم … هنوز نیست مصون از تغیر احوال
که تم شکسته بود رقم بکرد اه … هزار مرتبه استاد نیک اقبال
اگر بلطف درآید جهان شود خرم … چنانکه سبز شود باد وجود نکال
اگر بعنف گراید محیط را اب زد … یا زمند یک نقطه شبنم از غال
تبارک الله از ان مرکبی که از هوش … بمنح رستم تواند رون رکه قیقال
تکاوری که چو پا بر نهد بخاک شود … نشانه رستم او یمن گاه باد شمال
چو در خیال درون آرمش که خاطر من … کند بجید بعض مرصعش دم و بال
مبادرتی بطبع بخار وش پهلو … که از جهان تصور رون جهد بمحال
ز خجلت دم او چتر کم زند طاوس … بحرکت سم او شیر رکب جنکال
بجای اگرش سوی او نهی که بنک … بقطع جوش رود بکمال چون تر خیال
جهان بچشم سوارش سیه نماید اگر … نظر مجال نیابد نگار نقش تمثال
بعل او تشابه چو جوشن را ابسند … همی فزوده نقد ارت او جسم هلال

بود از آن قرو دوش ز لطف تو درست / شود ملول و کاهش در او فتد ز ملال
جوان همیشه بود بخت خرد از آنک / ز جا کشش نیارد از دو گردش سال
زهی کریم که در جای / ز شادمانی مفرط بخشش اموال
هوای کدیه ما را ز همت دل داد / سحاب از آن ز کف تو چو گشت دریوزه مال
گرتش ... توشتم طمع بود عجب / که بر تو دوخته کاسه و سپهر و آل
جهانیان تضرع اگر کنند / ز کار و کار جهان از کمال تو نوال
گی بهر بحار تو بر بنا و ودی / کف نیاز به درگاه ایزد متعال
ایا خدیو بحق که نوک خامه تو / کند حکومت ملک بحر با استقلال
چه خوش بود در دماغ دماغ خامه و / که در کشد تیغ فر شاخ طوطیان مال
اگر کلام ترا کوه سنگ گر شنود / تو دیا صدا از کمال حیرت لال
دلیل طبع حدیث نظم روشن تو / که او سپهر نهان نشسته راحال
بنام حدت ذهن تو میتوان کرد / بجای تو در شش الماس مرهم استعمال
بزد تو خجل از خدمت نثار تو دام / اگر چه تیغ حدت سبا ز تیغ تکلال
همیشه تا که رعم رسش تو دشکل / نقص با دیده توان که ... ان اشکال
زجام عشر تو رست تکو با مات / زار مست شان راحل ما و حلال

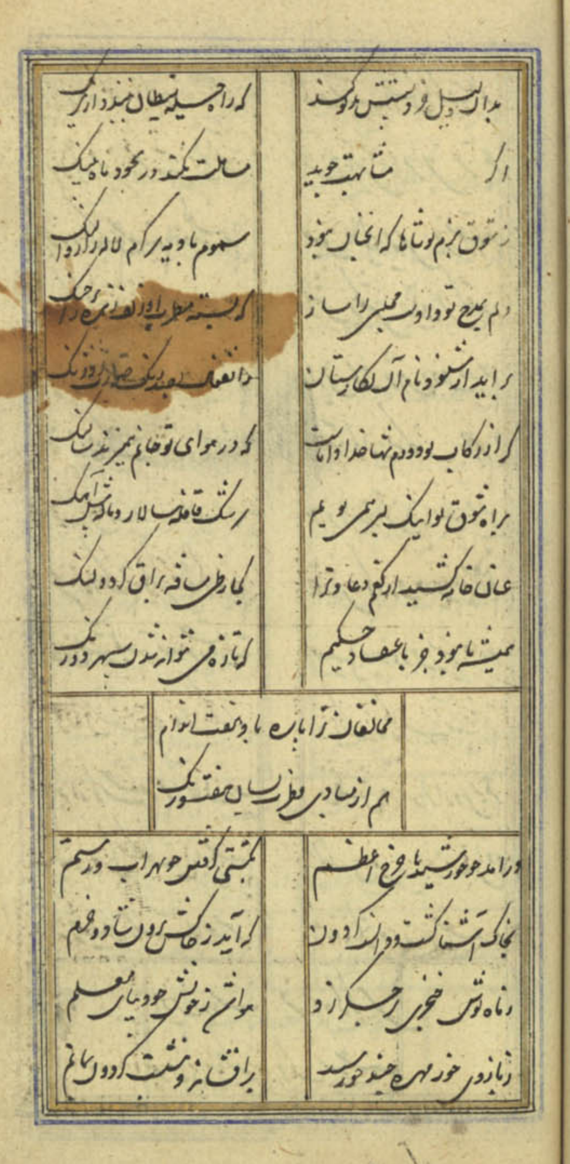
نایست تیغ تو بر پیکر عدو عینی / زراح روح تو تهی تا وان تنگ سفال

جو بر زند زره عارضت خط عنبر تنگ / بر آفتاب کشد دستگاه خوبی تنگ
تو جون سوار شوی ماه نو زند تا حی / که در میان دو جو رسید که تا دو
ز مهر تو بدر رود کار ربا آرام / روانست شوخی تو یاد بنقشه تنگ
ز عجش ز نقش گنج هر معبد / هزار ز نقش تسبیح ها زتیر ادنگ
جهان مباد که غافل بود ز قسمت او / که اعتدال ز دل کوه گیتی جانک و تنگ
دلی که کعبه فرستاد تیر درود اگر / هزار طور کشد از ... سیاری و تنگ
جو بر شکر زند افسون ز رنگ بر جوشید / هزار قافله زنی از نهاد تنگ
شود ه بر بار از دلی دکان / نهی که دست راح مشتری آهنگ
متاع حسن تو بجز از وارد دل / بهوس شاهش که تا ماه کم پای سنگ
حیات ز طالع فرو دولت دهاش دور / که اعتقاد و وجود جمال اد فر
فغان که یاد نام هر اقرار کند / جانکه طبع غیور خدا کمال از تنگ
تهی که میدان کن علاقه شر / هم نشسته نسخه صد مر از ستنگ
بروز کین که رخت عاشقان از جوا / دراور ندهم ایران زرش ع بود تنگ

همایت ای فلک بارگاه اجل | که طور رنگ (بردوده اورنگ در)
زمین موکب ارسمن تیغ سبز شود | بکار شعله رنشان کند دماغ نهنگ
کرو دیم کرد اندرین بان زره | که ان بکند شده در حشم افعی رنگ
دمی که کعبه نوی در [illegible] | سپر به پشت درآرد ز تیغ [illegible]
چراحمال نتابد عدو کی درتهیابش | زهیبتش بنهاید زمی حمایل در رنگ
ستاره کار رمح چون ماه منخسف کهنه | زبیم خنجر تو ریخته رد کمان رنگ
نباک عوطه دهد قدرت تو اوداد را | چو زور سند که در آب کم کند ارنگ
حبابی نهد که بو کوی ملک ورایت | ز موقعه عقیقی ش استخوان تب تنگ
در آن یار که عدل تو عرض حسن کند | بتیره که ادل آینه ز بحر درنگ
جهان ببعول تو وقت خانه وقف وام | زبیم تیر تیارای قضا بیمدرنگ
نمید از بر دستهای نیک بجهد | دمی که بار گذار کوه عار گنگ
ولی زهدبت تپش که در نورده کوه | بحت کوهی آبو دهای ور سنگ
حریر کلک تو ورق شمان ند مد | مجال عطسه نجیه و دماغ نهنگ

پرتوی که گردش زنیت برگیرند
چو مار سر زده بر خویشتن بپیچد تنگ





مراد اهل دل و دستش برکوشد | که راه جست سلطان بنیاد ارنگ
اگر متابعت جوید | سلامت نکند در بحود ماه تنگ
ز شوق بزم تو تا ها که انجاب شود | سموم باد به نرم لاله زار دوا
دلم بیبح تو داود مجلس اساز | که بسته مطرب او [illegible]
رابید ار شنود نام آل اکاسیان | ز النعمه [illegible] صدای دو رنگ
کار رکاب بود دم شها خدا داماست | که در هوای تو جان هم بندر تنگ
براه شوق تو اینک ببر همی بویم | رسنگ قافله لار دماکه آهنگ
عنان فاکنشیده از کم دعا وترا | بکار ظرف فقه زاق کرده تنگ
همیشه تا بود جز با عتصاد حکیم | که باز می تواند شدن سپهر دو رنگ

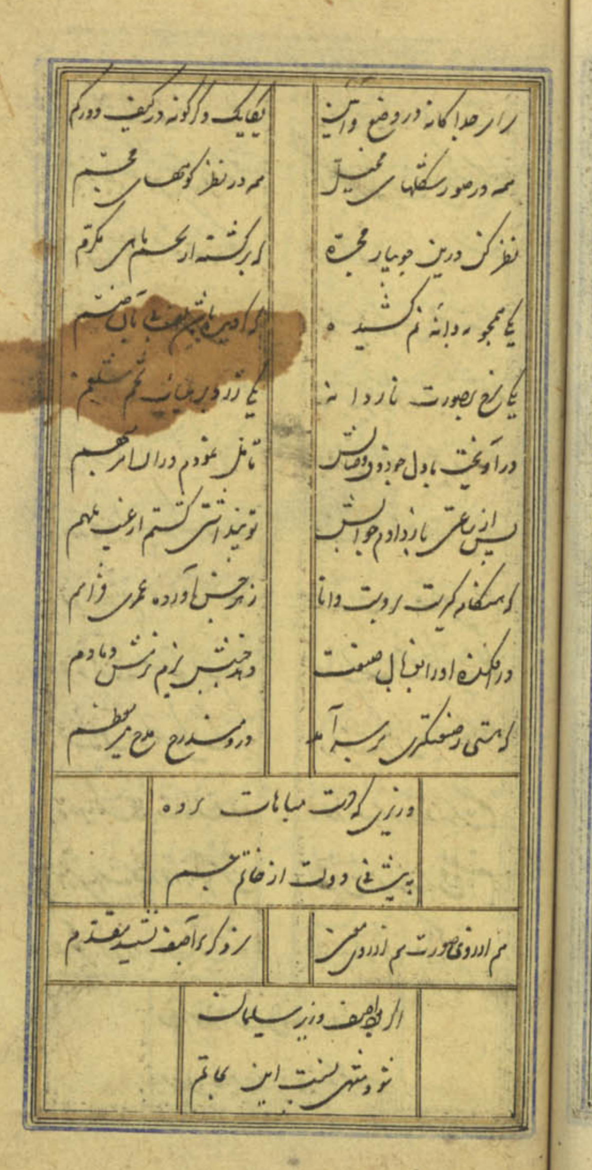
مخالفان ترا باد نعمت [illegible]
هم از منادی [illegible] هفت اورنگ

ورا مده جو خورشید با [illegible] اعظم | کمتی کد تن جو سهراب و [illegible]
بخاک آشنا گشت و دل اکدون | که آید ز کاس روی شاد و خرم
زماه نوش خنجی ز حبار زد | هوا آن ز خویش جو دیبای معلم
زبان دوی خور مهر خند خود سند | براق نه و نشست کرده رانم

| | |
|---|---|
| که گردد مهر ناگهان ذره‌ای | که خورشید از حسن او گشت مظلم |
| بود کز چنین عارضش خط قرآن | گشته آیتی دال بر حرف ترحم |
| چو دیوانگان جستم از جا و گفتم | چنین از کجا می‌رسی خیر مقدم |
| ز انگشت از [illegible] | گرش هم بگفتی نهان می‌گشودم |
| [illegible] جانش از [illegible] | از این نکته شوری به جان در زدم |
| نه باز گشت سوی دنباش | چو آمد که لب بگشادن چه هم |
| کشیدش ... والا و از همه رد | فروزینده آن آب در چاه زمزم |
| نه در گفتم نگر که گردم | تماشای گردون دوش شام مظلم |
| جای نقش بستم چو دیدم درخشان | سهیل یمانی در این سبز طارم |
| که زان شعبده فال گوئی | و زانگنده گاه آب خاتم |
| چو از گوشه چشم بر آسمان دید | نطش در اندر از روی رجم |
| ... از کی گشتش باز پرسم | که کس می‌نداند ز اجزای آدم |
| ز زینان که هستند با ما معاصر | ز زانا که بودند از ما مقدم |

از این دوستانم خبر ده که گوئی
جوانی بر افکنده برگ سر غنم









باسمه سبحانه

حبیب از غیبت [illegible] نگه [illegible] را ‖ که دارای نیست در خلوت رای دل تمنا را

زهی کشتی [illegible] بودم ‖ سوزی که هر دارد این خونبار دریا را

عزیزی کو که گوهر ریزی سلک بر فرد از سیند ‖ که جز اندر یوسف نیست در ایام زلیخا را

بنا بر اعتقاد دم چنین بیمار اسواد الحین ‖ که در بیگ اندوه فتح انسا یکندی عیسی را

کدورت در نیاورد شب هجر خونریزی نوری ‖ چه حاجت از این بهتر صفای حافظ ما را

یاد آن بزم که بودم طربناک ای ‖ زهر خوردم بصد رغبت تریاک ای

دور رفی را که غم عشق فرو ورده بود ‖ شاخ طوبی ثمر حسن چالاک ای

شعله آتش دوزخ بود و شبنم بهشت ‖ توان بهر اگر با دل غمناک ای

خاک کوی تو سر بر زدین گشتیم بادای ‖ نشنید زخم عشق بود و رخاک ای

در طریق تسلیم در اما نبی ‖ زهر ها را همه حاجت تریاک ای

همت باز و ترباد که خوش شکفند ‖ گل خوبان بهوای نظر پاک ای

گفتی وا دادی که آن کاکل کشیش را ‖ اندکی تکشی و استم کم کرده نظم خویش را

گرو دو دلم آن غمزه زن باید بر چم آن ‖ کاری ایس آسان بود و دیدن ور دون ریش را

در کار من کز نمی زاید که بازار حاصلی ‖ در روزگار که به ام عقل صلاح اندیش را

عزم هجران هر فرستادی خودم مطلب از آن کن ‖ شادی و دم مرد لب نبود حسرت فرداوردش را

بر تسم در بن دیوانگی حجت کنند آن [illegible] ‖ نوری بیاوشش آورم چون ریش را

ساز کار نیست با طبعم هوای خانه را ‖ زان بهجر [illegible] حافظ دیوانه را

خود از کرو از ما دم کو کسی که زروی لطف ‖ یاد دیگر طعمه آتش کنند پروانه را

جان بگیرد از اجل گر دست یابد مرد عشق ‖ صاحب [illegible] سنانده دارا را

با خرابیهای دل خوش حاشی [illegible] ‖ آفتاب از هر طرف در میرسد ویرانه را

چه سکینم خدایی نهیت و رضوا را ‖ عمر باقی ما زجانان را

بدبو رنگ مبتلا چه سکینم ‖ اگر خدایی نیز آفرید سحرا را

نهیت نیست مکافات عذر ما بر عشق ‖ بعذر خواهی اسم آن شوخ مسلمان را

عجبا گر نشود خانه سیاه ‖ که دل سنگ لالا مسیحا را



وفای جان تو برد آتشم که یابی تیب | زحالتی که ترا ز ما نام هجرانرا

هلال باد که خورد از تو بر جگر نوزی
هزار ناوک زهرآب داده نگارا

دست نظاره کردیم انچه دل یار را | میل نشر که بگذرد عمر که ده یارا

بر سر کوی آمدم پای زدن چه جبر کشم
باشد اگر نگاهی در عرصات پای را

یاد آن بزم که بودیم طربناک آنجا | زهر خوردم بعبد غیبت تریاک آنجا

دور رقیب را که عشق و درد بود | شاخ طوبی قد تیار چشم فتان کرا آنجا

شعله آتش دوزخ بود تسنیم بهشت | تو آن بود اگر با دل عاشق آنجا

خاک کوی همه وردی که شده جان اگر | ننشیند ز غم عشق بود و رفتاک آنجا

هشت ما نه ور بادکه جو ورشکفد | گل خوش بهوای نظر پاک آنجا

در نقافانه تسلیم بتا می
زهرها را هم هست تریاک آنجا

جبانتو ورشن انس والهجتها | که بجو شمع کشیدی برخی ملون ما

جوکار دم اندر غم بس رفت | ترک عشق تو که شید و دو رنشفت

تو هیچگونه مجابا نمیتوان کرد | حذر ز آتش دلها نمیتوان کرد

تو ملکی بتغافل فرانتجر و منز | در آتشم که تماشا نمیتوان کرد

بر آتشت دلی از رشک میت بوز | رو که درد دل هر جا نمیتوان کرد

همیشه میلکنی از یار دارد جفا بور | که با رقیب مدارا نمیتوان کرد

حاصلم دا یار بعنان ز بانه میدید | وای کین سخن یاد از قهر بابا پی بد

تا نگوید غیر در طعنم که درد دل بود | غیرت غم سخن آن داد که باید

کمان ابروی تو صد هزار جان انداز | خوش دمی که تیر از آن کمان

غمش چو نوش کرده جرعم بخورند | که آن هما یاشت استخوان

مجنل بر تو دل آدم که آن کباب است | بمدرفت لب وعده از میهمان

تو قیمت لب وعده از خود چه میدانی | ادا از صدف گوهر جستجو از جان

مخور دریغ که رده دست ما بندی بو رزر | بعید کفر و لال دستان انداز

همین ز چشم بود او ز مژه چو بود | نشکوه نه حکم که آن همینه جو بود

بسوختم که تو بستر گزیدی و رفتم
چنانکه بود که جان خراب را جا داد

بوقت مرگ بریدن کردم ز کوی خود آخر
نه آنچنان ضعیفم برای آنکه بود

بیا که بوی نکهت از تو برسد مشامم
ولی کدام نکهت ای خبر لطیف که بود

بر آتشم نشسته بود ز درد دل چو بود
فرزند استم از خویشتن که چشم او بود

خورشید فروغ از رخ زیبا بود داده
گل بر سر خاک ره او دامن بود داده

فیاد که بالا بر آذان است که گنجد
در چشم دیده که تماشا بود داده

بهمت برای فراز آتش دوزخ
خوشینه که آمده است تماشا بود داده

ندیم لکن بفرست هند نیز ز حال فراقم
اگر چشم کرم باز داری اعمال فراقم

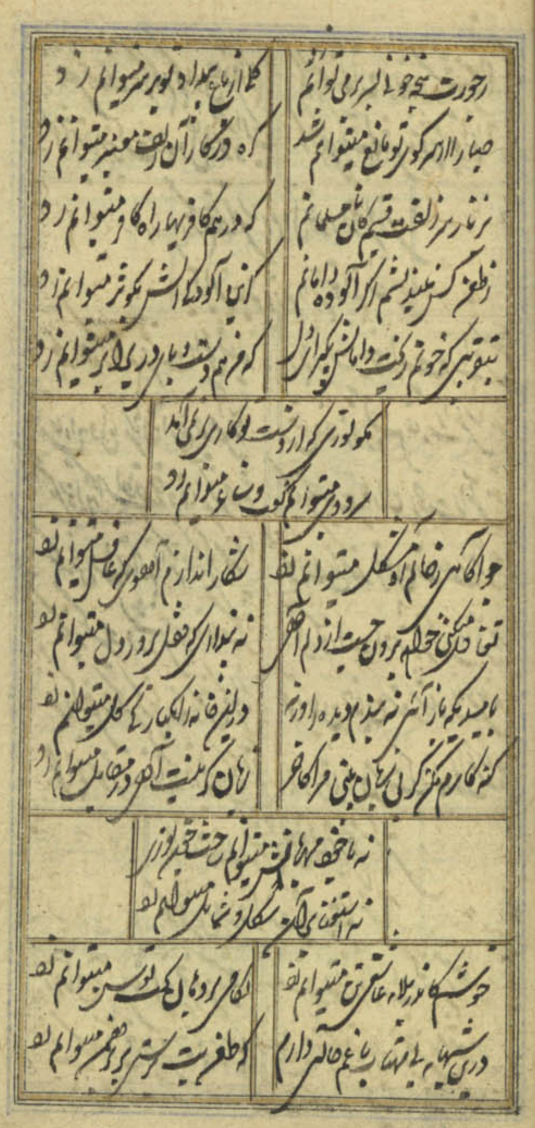
بدوزخ خود روم که گویندم من بسوزم
که در کار رحمت تا که از اعمال

پاره نیست بجز بیمی دادن خود آتشم
کرم نماید از زمره وبال

برای جهان از موج غم دو دیگر دد
که بامور طرب در او اقبال امر

مکن که بانم هر چه توان از جفا
مبادا شکوه کس زبان لال امر گشته





زهی همت اگر گویم که با وی جان فدا دارم
کز آن خیل خجالت راه دل بنمود خذلانم

که تشنه از آن کز ز دل را دوش میخواهم
که آه من ز آتش بنشیند نمیتوانم او

مکن خرقه‌ام ای زاهد رم دل خود از جرم نوازی
که اینک همانم بی زمهر از جان نتوانم نه

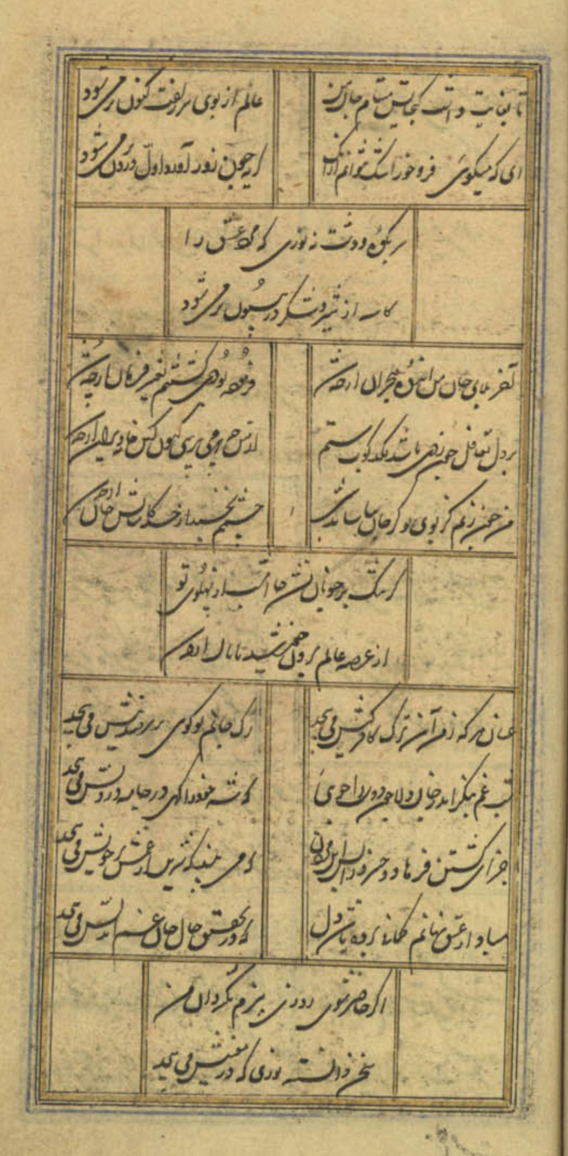
بحمد الله که جانم غم محنت را المی شاید
شب ای دل هجران از غم چه میآید
مکن خواهم که بی لطف خجو وفا نکند وارسته
بکش دل تا ای کز هم مسکین گو تو را
نکند بکس موی دردش چهره و فا نگر
مرا کشته نه کس کز نه بر نه ... که وه از را
نخواهم سوی که نه زاهد از ... گو صد رو

دلم ز نشتر خوابیت عزت را المی شاید
متاع خانه درویش غارت را المی شاید
که جمعیت باران رحمت را المی شاید
که سلطان مکند قربان شفاعت را المی شاید
دل کور آنست او شد محبت را المی شاید
تو ایمان جنان شهد شهادت را المی شاید
که در شتی هر منت که دلی عدالت را المی شاید

نخواند آن بنزم گلش تو زانکه مسکین
که عمر بی قصه در اندوه محبت را المی شاید

زهجران غم بی سفر از جهان پر میشود
شد که عمر آید خجالتی غمگو تا شکر دو
ز غبار تراب کفیدر میشود
که نیاز بکار از پروانه جز خیر میشود

تمامست



عمر بر باد دادم جمع ورق را ای نگو
خریدارم لیکن جان خاک پای آشنا را
کز از هر که آزاری رسیم آن مرا بود
نظر زین شیع دار و مجلس که جمع شد

بلای هر کسی کوی کسی در جانان نیغو
که آب روی مردم بیش صد یکانه
ز هر کس جوید زهری ز من دیوانه
که غیرت آتش اندازد و پر پروانه

تو و قطعه رخت روی دشوار دادن لودی
که در وقت بردن آن داد و بیداری ارزد

یاران چند زکان شد خواد تا بمیرد در چو رسید
با غیر مسکینش بخی سوخت جان زمرد لی
چون سبزه اش که دو قرار زد پس ادای آن
از برنیا کام از نقص از فرات ادا کس

چو خواد در دم کش بود آن کس اری هر چو رسید
مردم کی کاف زد ادبار کی جادوش
با من بلای تیر دادن جای کرا کس بود و ش
زهر یکی جوزهم از کفش و یکا جانم کوش

وقت و آتش کم حبیب صد دست را
بوزی رشوق و آتش کوی تمام اعوش شد

مجرمان جوی بین از اشک موا ب گرشند
از شکاف سینه خاکستر روی مرا آوردم
از غم تو در هر کار امن لذت دهد

آفتاب غرور اجی چشمه کور گشتند
عاشقان آه از غم یاد یش بر ز گشتند
که غم ز طوطیان مسم رغبت بسر کی





سودای تو در جان چو در سینه نگنجد
دیوانه ز زنجیر تو در بند نگنجد

از ما گلی لیک صبا و انیهم بیداد
در حوصلهٔ حلم خداوند نگنجد

ای ترک جفا های تو و شهو جهانست
در وعدهٔ بیداد تو سوگند نگنجد

کشتی بر دوی هم ما نیز بیانیم
این زمزمه در گوش تو هر چند نگنجد

یارب بر زلف تو قبول که گزینان
در سینهٔ نوری دل خرسند نگنجد

بحران فراق شعله کجا دور می‌رسد
زان ترک جبر عاشق مخمور می‌رسد

در حریم که تاب تجلی نداشتن
یاد از فلک شعلهٔ طور می‌رسد

سوز فراق در تن من اتحاد سوخت
عقاب خود در جبر ساطور می‌رسد

خواهد رسید صبح وصالت که در رای
شمعی که از فروغ خرام نور می‌رسد

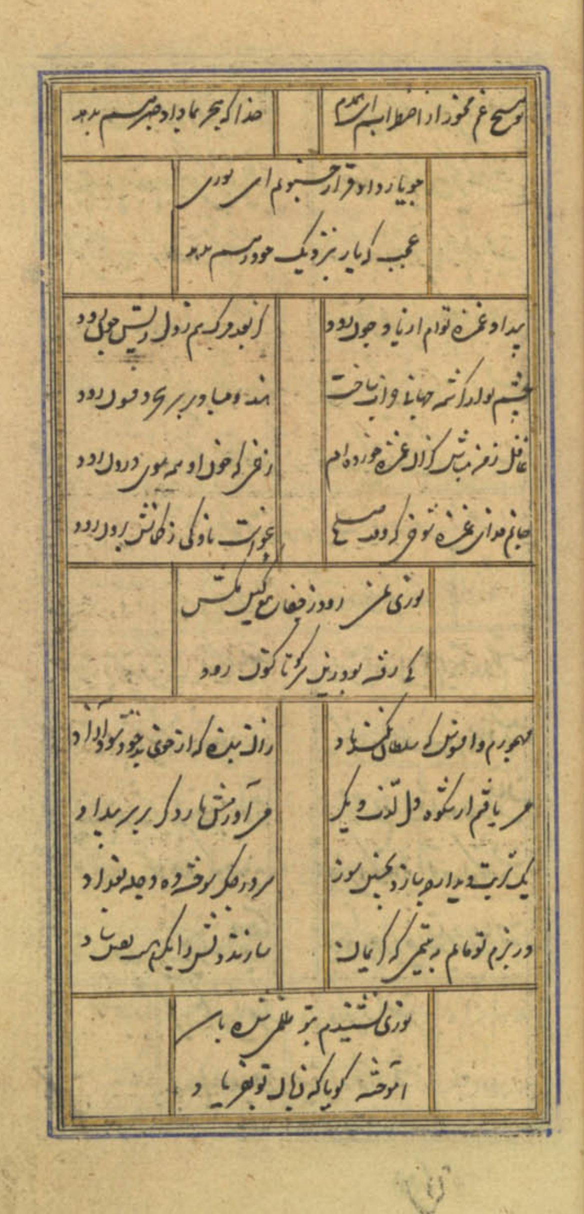
هجران چه آتشی که در دوزخ فراق
این شعله بسی از هر طور می‌رسد

نوری از آن مرغ که کرا گشته می‌توی
تعلیم غمزه نرگس مخمور می‌رسد

مگر خدای شکیبم از کرم بدهد
که داد غارت آن دل ز فهم بدهد

تمام روز جزا ز الجواب خواهم داد
روز خبر کرالله فلان قسم بدهد





نوازشهای نازت کرده ام مست [illegible] امید — خوش آن عاشق که عهد دوستی با دوستان [illegible]

کشایم چشم و بندم چشم و بینی گر ز تیغ — درد کار کشت بیدل کار دیگر مان

نگر کش ره زنند نقد تو هر جا [illegible] — تصور کرده دارش همانم زبان

عزیزان ماه کنعان را اگر در [illegible] — قبول عشق می باید که حکم کاروان

ز اظهار هم نداد آن جمال داد [illegible] — به شغل آنکه هم آغاز راه کاروان

خیالت داده ام از دین میجوید جو عیاری — کرد ونو کنج و بهمت اگر با بیابان

نخست از عشق تو در خانمان آتش زدم [illegible]
نیم بلبل که در باغ نگاه او آشیان بندد

١ برتیغ تو که تیری [illegible] داد آن کار [illegible] — [illegible] تا دل [illegible] [illegible]

جان [illegible] سکام [illegible] را — که اگر نام [illegible] [illegible]

٢ [illegible] [illegible] [illegible] آمد — که تو [illegible] [illegible]

عجب [illegible] حال [illegible] — وان آنکه خواب آلوده [illegible]

تو در غوغای [illegible] [illegible] — جان [illegible] خورشید [illegible] در میان

[illegible] آمد کف دی جای [illegible]
که عالم در میان [illegible] [illegible] شد





[illegible] [illegible] [illegible] — چه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — که باید چو تو [illegible] [illegible]

[illegible] چون توانم دید [illegible] — که درد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ز حیرت دست [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] یک [illegible] [illegible]
که [illegible] هرچه [illegible] [illegible] باشد

دوری چشم و کین می باشد — [illegible] [illegible] می باشد

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] آتش می باشد

[illegible] [illegible] [illegible] — چشم [illegible] می باشد

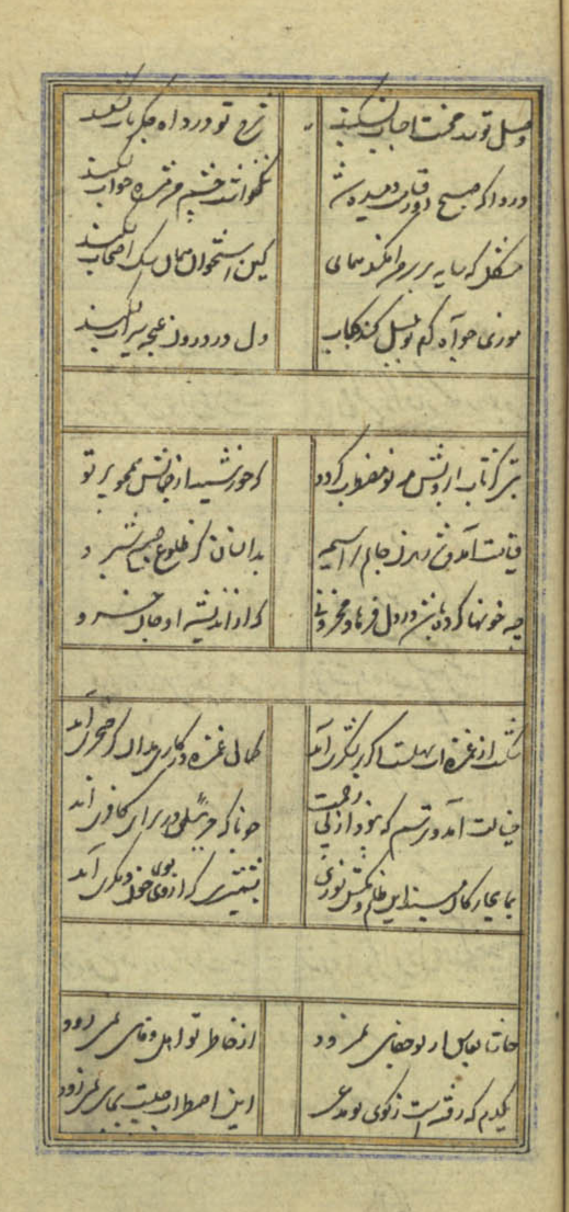
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] می باشد

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] می باشد

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]



همای چکند گوشش فغان داری چند | نفس از فوک ما ... بهواداری چند

جان خواستم از بهر نثار تو چه دیدم | در سینه که است بحرب نفس چند

حسرت بکشا همه عاشق همه را | آه و بخیه از گوشه باش قفس چند

ای عشق اگر نیست من با تو در سست | بکندار که عاشق شوم از نوای چند

نوری تو دل از عشوا او در گیرید | کاری بوز نسوختی خار و خس چند

اگر تبی بحرش شعله در جگرها باشد | نسب همراهم از آغاز جهد بجا باشد

نگار خسته دلان را آه خیالت که تر | در دست تر دو و جهن شکسته تر باشد

پیاله بر بجوش سینه و ماه جگر دگر | که از زر آب تو ما را که آب برباشد

تو دوست و آتش که دید در رو | هنوز خشم ... باشد

جهان ز آه مرغ تو که جهان گفتم | رخ صدات باد تو القدر باشد

دگر چه ورد دل ما مهربان بگردانید | که از حدیث محبت زبان بگرداند

ز آه سینه سوزان من ملاحظه کنید

صبا که از کوی عاشق بگرداند



چاک دلم نصیبی از دوختن ندارد — این عشق و این گیسو و این خوی ندارد
خواهد که مهربانش خوانند خلق اما — پروای مهربانی آن تندخو ندارد

در سینه شمع کشته من نیز ار بود — وز سوز عشق باز شب تار بود
مجنون بسعی عشق بصحرا نجات یافت — بیچاره کوهکن که گرفتار کار بود

مرا در دل چراغ خود روشن کند — که غیر از نور در آتش کند
فغان کز بخت مرحوم کی خورد — که در ملبس ملک عیش کند
بجانم از نگاهی آنقدر تیر — که جستن رو بصد کس کند
تو چون خود را ز دهر رسم شادی — عنان اندر پی ایس کند
از آنجا می کند دوری که او را — کدورت در دل عکس کند

نه در تن شمع و نه پروانه آتش گزینند — نه بر تو یاد کر این دل و آب گزینند

میل و آن خوشی رو در کار سوختن — کز جهان همه آتش شود عذاب گزینند

ادو

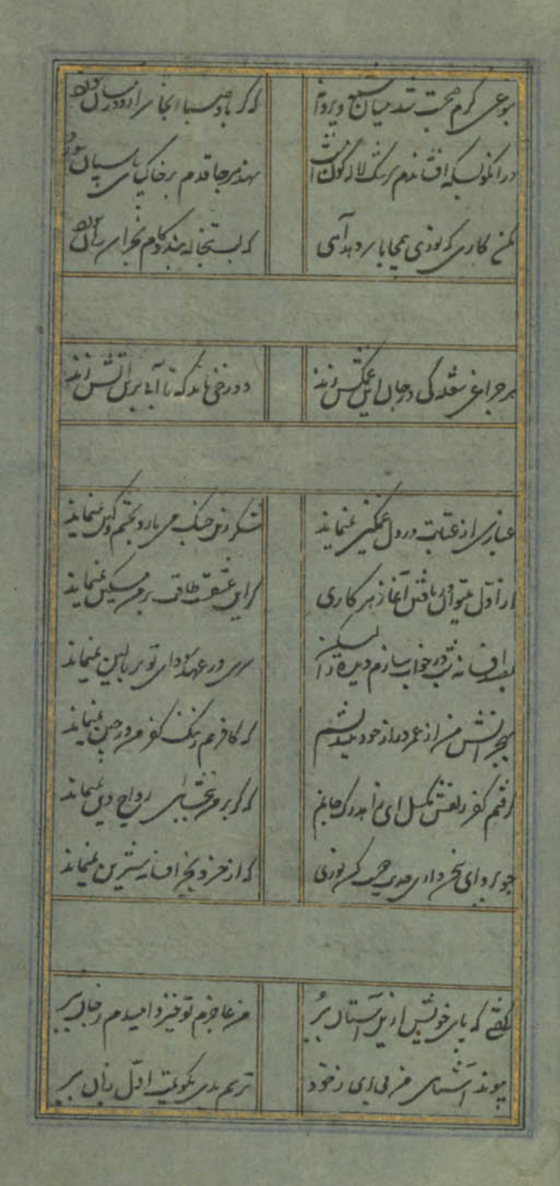
خوش آنکه بلای تب هجران برآید | چون صبح سعادت زدم یار درآیم

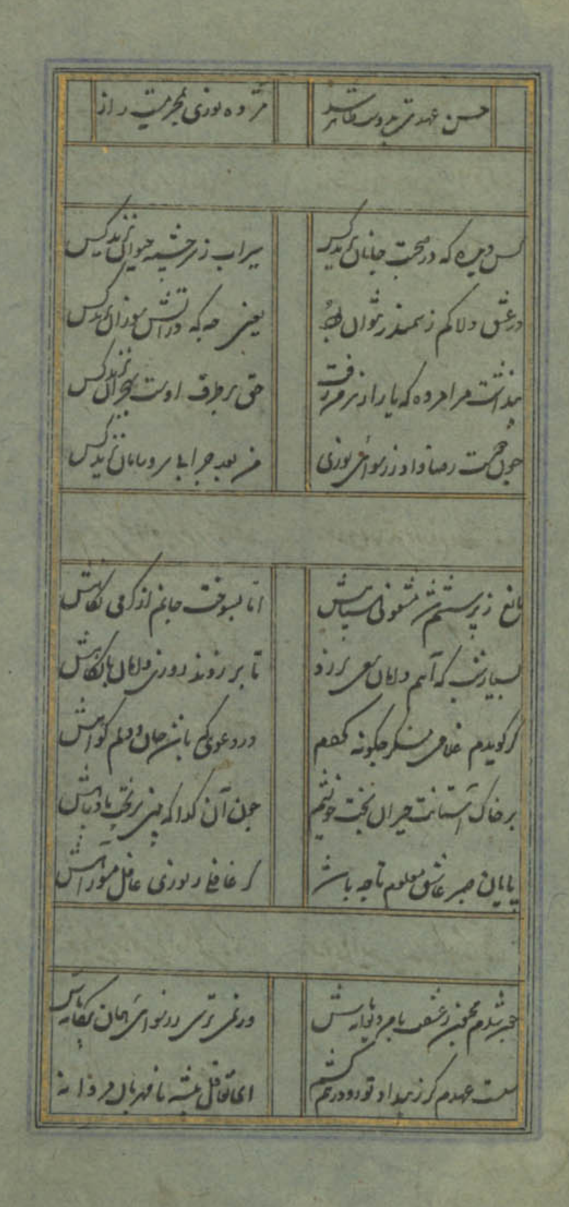
هر که گرم شراب شبانه برخیزد | ز آتش دل من صد زبانه برخیزد
لطفی از تو و بی رحمی بود استم | که در نشان تو رهم از زمانه برخیزد

دل فرده تاب بر و بار نتوان داد | کبوتری که بمیرد به باز نتوان داد
هزار سوزن الماس در کیفیت عشق | قصاص آن مژه های دراز نتوان داد

بزم عشق آتش نفس داود میگردد | جگر در مجمر دل هم مزاج عود میگردد
توجای آدم گذشت للذم مرا از غم بازم | که با آن تخت گیری رود هم مسعود گردد
شوراغی که دل شمع وصال اندیشه او ورند | که بود آفتاب لاله رویش ادو گردد

اجل که آتشین چو تو باشد کز جان گردد | که چون گرم ستم گشت اجل هم در میان گردد
زمین بر حق بعد گر از لحد بر دم امداد | ز لب از جهان چنین گر سوز عشقم آتش خوان
اگر طوفان آتش باشد از آنها گذشته | غبار عالمی در سینه دل محبت ان





مصلحت نیست که حرف گله بنیاد کنم | در مقامی که حق لطف کسی یاد کنم

چون تاکی جرعه در کام این ناشاد ریز | لختی آب رحمتی بر آتش بیداد ریز

تا ز مستانی چو من رای یاد داشت‌ها دوش | گرد ره شیرین بودی بر سر فرهاد ریز

سر بسر عمرت و جانم مرده لاله در قفس | اندک اندک بر زمین خون مرا جلاد ریز

تا ادای نازکی حال بغایت خاطر من | قطره از ابر چشم خویشتن ولاد ریز

لعلت بهانه‌ای دل را به نوعی کنج فقر | کوه سیاه درد و غم بر سینه آباد ریز

دست تا به لب در کرشمه و ناز | ما کف رو در کار در از

مرد بی دل نمی رود جایی | مرغ بی پر نمی کند پرواز

هر کجا هست دل مقید تست | خواه در مصر و خواه در شیراز

چون بیاید پریر مرغ اسیر | رشته‌اش چه کوته و چه دراز

رزم صیدش مرکب است | سینه کبک بود و چنگل باز

هر که جای تعلقی دارد | نشود با کسی دگر دمساز

ندهد جای فرشته را محمود | بر نیاید اگر بکشد ایاز

گرکنم یاد وصل تو میرسم زنار خارکش … ذوق آمد آدم کگرم در کنار خارکش

از کنه دوزم ولیکن ترکتازی که عشق … خاست گردی از وجودم غبار خارکش

شمع آتش پروانه را شعله زمید آمدست … شعله نوری تجلی را از دو خار خارکش

کشتم داباغی محبوبت خود را نو خستم … کاتشی در زد بجانم خار خار خارکش

دست و دل تا کلبه نوری بربند و دادام … کهدام در سینه کاه جانگار خارکش

سینه چون کبی سوی تو گیرم برز آتش … تا ذوق تماشای تو دردم دل کانفس

هیشوم از حسرت غم جبر گشته یاد هوش … میروم سوی تو تیغ آمدارم کو کمش

شب زبانی در بعدام گر مت خاک آتشم … یا منزار رخانه بر فی نطانم کو کمش

شب از دل بر جهباد ابادم سید دم خیال … اصطراب جان بر دوارم کو کمش

گفتو شنیم شادی که از انجمن که مارا … همه بوی امید رسید از گل مانس

همت که برد در جهان فراز عشق … موری از مدخل سلیمان ملک عشق

در کلیم نسوز که داوند اقرار از … از استخوان من سگ عقل و همای عشق

تا چند بند پای نهد عطف دامنم … بر قدر کس دراز مباد اقبای عشق

نوری مانه انگشتی تو که درروز بار خواست … بجیب ثال خون تو دروت دبای عشق

ای نور جان گرفته ز انشوخ فرو دمال … دیری بمانکه تا تو دلرا خوش حال

اندیشه تو دوش تجسیم حرام کرد … مولف صدای کرده بر چهره هلال

خود از کدام جنس بندنبار تو … بر بر منکیم دگر جهان جمال

نوری بگو را او چو جان آمدم ز سید … فرادحسن عهد که ادراک ملال

هر چند که آرزده ز بیداد نگردم … آن کیست که از عذر ملامت ساد نگردم

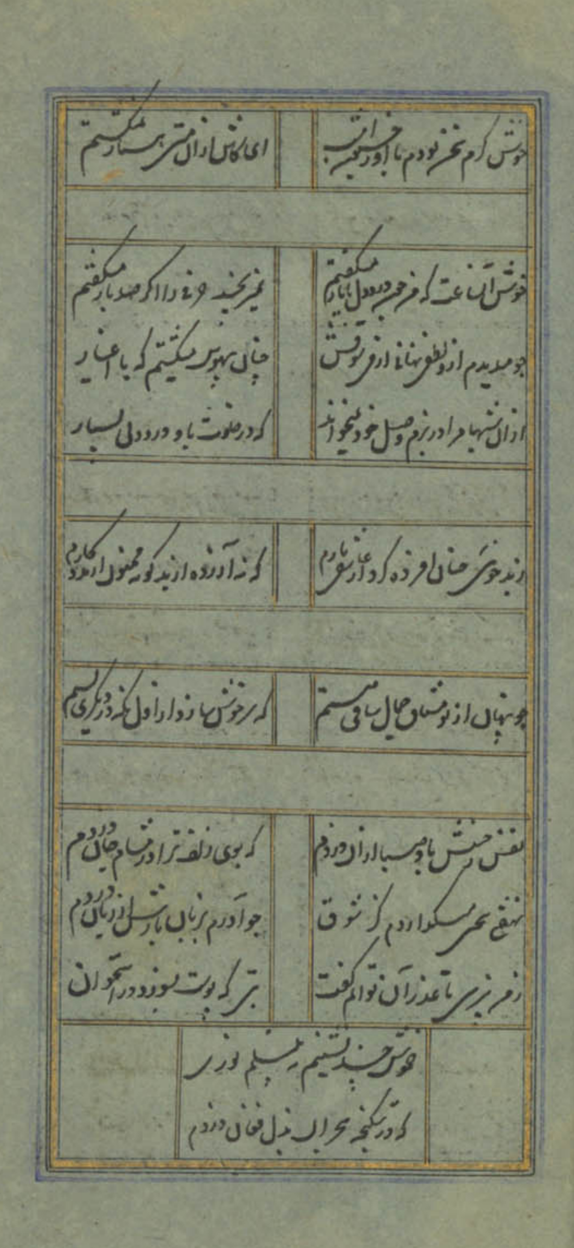
خاحیت عشقت رزش نیش اطف … باید که بر اسیه ز بیداد نگردم

جوی سنگیده که نه کنقلی کعبه … گو تا که جدا خواسته گاباد نگردم

کو از مژه در عشق توان کند و لیکن … بر همزن هنگامه فرهاد نگردم

ما حلقه گوشان با سیری خود را فستیم … همت بکمار ام که آزاد نگردم

خاره بر دیوار تو در دل زده آتش … که کل و درامز همت دل نگردم



برآنم که از دو نعمتگاه کس دهم / بلای عشق آخوبان خوش دهم

اگر ز عهده هجران دمی برون آیم / کر تیغ در کف بدخواه جان بس

جنس کز رخش جفا شد که میرسم / عنان شکوه بدست زبان خویش

ز جانب تو اگر کم الحال از الم زخم / که از یک گذر آن خشم مرا ز جوش زخم

مرا که غم برانداز تو نی غم زدایی آری / برانداز تو نی غم زدایم چو در گو زخم

جبان که در دوراهی اهل ماتم است ریخته / فغان از بلای حالت چون کسی که هم

نگرها ستوانند دستیاری بار نقش / که در رفاه بالا نوری از آن مگس ز کس

عادت ما نیست که بیداد کسی وادی کشم / در بر کنیم از دعای نصیب بادی کشیم

تیش از تن نالید مراد در دل کعبه جا کنیم / کین ز آن در دل کم ز آن سحر نوری

نیت طاعت مقدسم بار غم دل ز نیکبختی / سنگدل یاران مقدم که امدادی

عشق در دل خیمه زد نوری که آنجا بود مکان / لیکن ویرانه را غربت آلا دیس

گفتی که فلان هرگز در خواب نمی آید / این بخت اگر بودی بیدار نمیگشتیم

اظهار کردیم واو نیاز نمودیم
سودی نکرد هیچ و راز نمودیم

دل دودتر از یک نظر دیدن رویش
در غش بگوید که اعجاز نمودیم

نالان محبت تو گفتند رقیبان
صد حرف که تیر در آواز نمودیم

ما کرم سوزش دل دیوانه خودیم
کاتش آتش پروانه خودیم

دریوزه خیال تو از دیده می کنیم
چون کودکان گدای در خانه خودیم

ز مجموعی تیر که خنجر مژگان اورسم
کشد بدیده دوست و مرهم پیکان اورسم

دل مشوق الافسول علی ادعا ابد
جان هم نیستیم که نشتر سمان اورسم

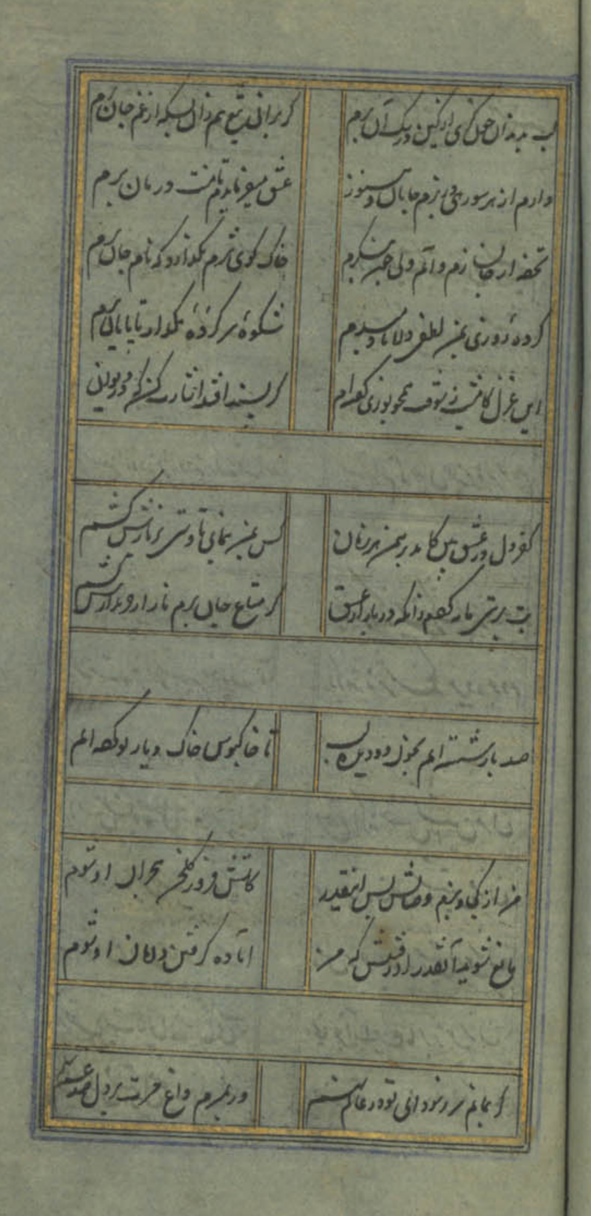
مباد ا نام بحران تو دوری که بر نوحم
اگر با این عیار حافظ از طوفان

تعجب جان زمر ما که برکشی میلی با دل
مدت اوری آتش از مکان او

گر داکان ز مژگان زنی در دل غم بود
ز بعد مرگ هم بوزی اگر حال او

آتشم در دل که آن روا دارم گر غمی
سوختن را با رها تعلیم ضد و کرده ام

ترسم آن دود نه که تا خشنودی دال است
ورنه در سوزن آتشم و غصه خو



لب مه دان جان که ای از کین در یک آن برم
گر بران تیغ هم زان سبب از غم جان برم

دارم از هر سوی هی از زخم جانان و سوز
عشق میفزاید تا من درمان برم

تحفه از جان زنم و آنم ولی چه بر سر برم
خاک کوی نرم نگذارد که نام جان برم

کرده دوری من لطف دلا با سر دیدم
شکوه بر کرده نکو دار تا پایان برم

این غزل کافت زبنوف محبوبی کهرام
گر بسنند افتادن تا ز کنم در دیوان

کو دل و عشق من کامد ربمن هر زمان
کس نیز نمای تا دستی ز ناز کس کشتم

تب زبر تن ماه که هم ز آنکه در بار از عشق
گر متاع جان برم نا دارد ز بار کس تسلیم

صد بار شسته ام بخون دو دیده
تا خاکبوس خاک دیار تو کرده ام

مراز کی دیدم وصالش بس انقید
کاتش ز دور کلفت هجران او توم

داغ شوید آنقدر از دوستش که من
آماده کرفتن دامان او توم

گر نامم بر رود ای تو در عالم سم
در برم داغ حسرت بر دل صد عشم

سوختم تا کام تا کی تشنهٔ حسرت شوم / از غنوی گر کبابم دگر بر هم زنم

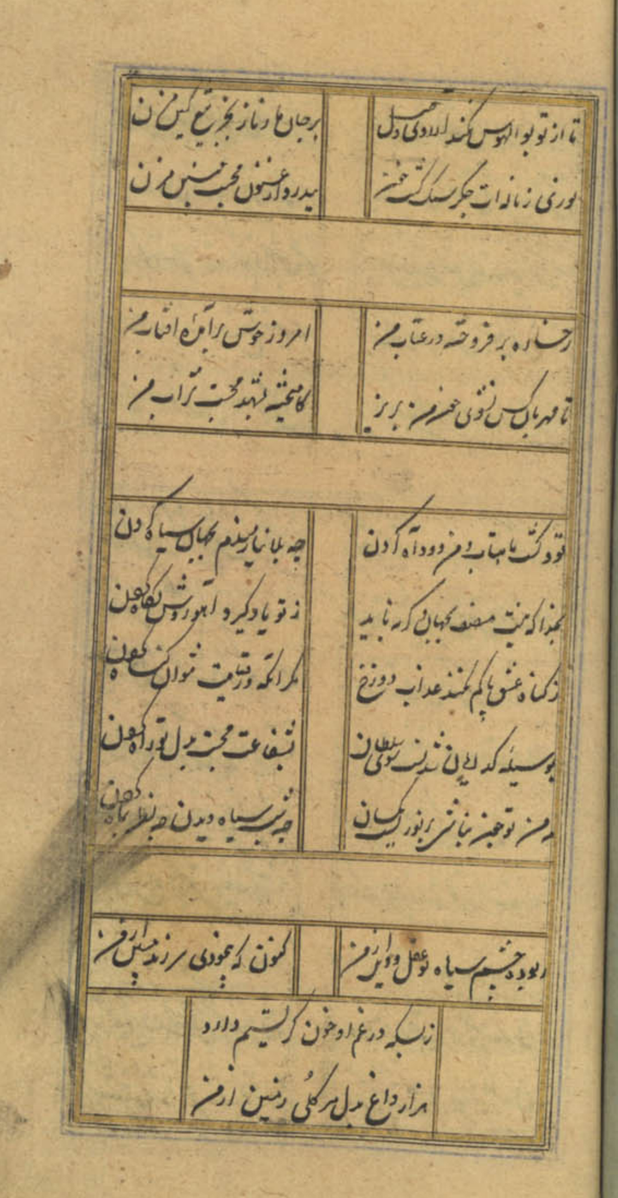
کشید خنجر و چشم زخون خود بستم / که در حمایت بخت زبون خویشتنم
اسیر اوست دلم تا بسته یار آمدم / که نیست آگهی از درون خویشتنم

ترسم لذت ز جفا ورنه به یک شعلهٔ آه / میتوانم که جهان جمله برابر سوزم

ز جور تو با مدعی مرده بودم / بخود هر گز این ننگ نسپرده بودم
کنون شد فراموشم از دین تو / وگرنه ز تیر نگه مرده بودم

آتش شکوه در دل اندوهگین مزن / دوزخ اگه بنفس آتشین مزن
ترسم که تا زمین دل اندوهگین شود / پر بر غبار خاطر ما آستین مزن
هر استخوان که در تن ما بود آب شد / الماس بر جراحت ما بیش از این مزن
هر قطره نیست لایق آن گلشن ای سحاب / این جوی آب دیده ما بر زمین مزن
تشنو کس از قبول نصیحت زبان مکش / هر چند قادری ره مردان دین مزن

۱
۲

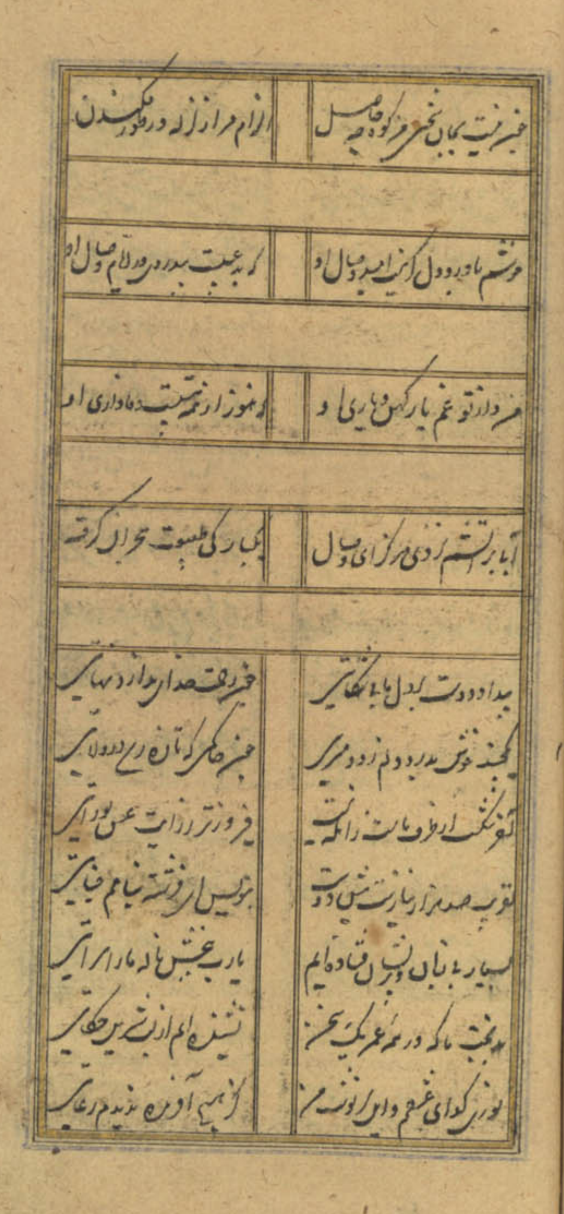

تا از تو بوالهوس کند از دیدهٔ دل / بر جان ما زناز خنجر تیغ کین مزن
بوری زنالهات جگر سنگ گشت خون / بیدرد از فسون محبت چنین مزن

رخساره بر فروخته در عتاب من / امروز خوش برآمده اضطراب من
تا مهربان کس نشوی خیره من بریز / کاهی تنهد محبت تراب من

تو دوگشت ماهتاب من دود آه کردن / چه بلا ناز میکنم نگاه سیاه کردن
بجدا کمینت مصحف کهبان گره نا بید / ز تو یاد گیرد آهو روش نگاه کردن
ز گناه عشق ماکم نکند عذاب دوزخ / مگر آنکه در قیامت نتوان گناه کردن
بوسیله گدائی نشد کسی به سلطان / شفاعت محبت دل تو راه کردن
دم من تو چیز باشی ز نور کیسان / چه بر سیاه دیدن چه بنظار ماه کردن

ربوده چشم سیاه تو عقل و دین از من / کنون که جمع دی سرزند مسیس از من

زبسکه در غم او خون گریستم دارد / هزار داغ دل هر گلی زمین از من



بس بصحبت اجتماع دل تماشائی کنم
از زبان مدعیش بازی بیهودائی کنم

میدهم جان در بهای یک نظر بستان من
با خریداری که معلش هر ادائی کنم

جلوه گر در چشم حالت را الکم و رستش عز
از دل کم گشته بنشس بیتابی کنم

سوخت جانم تا بحرف تلخ مشتومم
یک نحر خاطرش با شکیبائی کنم

نا امید از خویش یکباره توی را از
او نیت مرید را در وزر دائی کنم

---

خوش آن بیدل کز یارش نشد کم کهن
تواند نیم جا با در بر بهر دو فا کهن

زآن شد خوکهم که تواند با آتش
جهانرا از نمک دیدن حسن ذات دنیا

ز نور عشق الکو ساخت تیز آدم بود
نصیب عزت توان حاکم تر ش را نوتیب

توان حب از دعا و صلش و لیکن ضعف طالع بین
کار از مقصود غافل شود وقت دعا

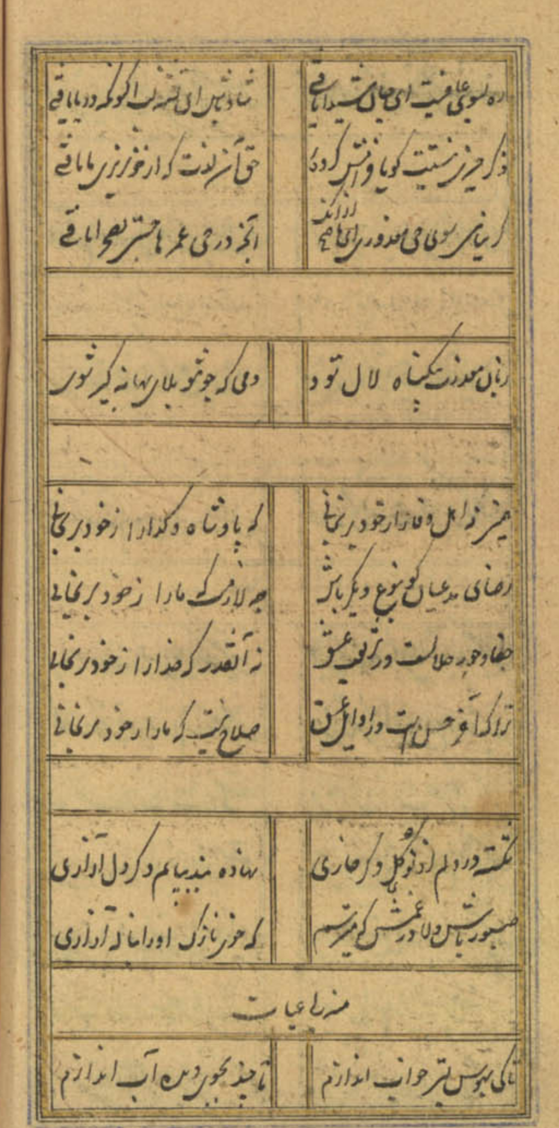
بکوم با حالت از خفارغ که طوفان
بود بیهوده عجز و گریه پیش یا خدا

تو چون محتاج او گشتی برو بودی و اغنی کی
کار او کاری بیند اند بحر حاجت دوا

---

زبان بود بر همه کس کور کندن
پروانه ز بو خمه را دور مکندن

ور آتشم ز شعله آهی که تو آمد
از شعله تهیت از لظ دور مکنن



ره سوی عافیت ای جان [illegible] باقی | شاد بین ای تشنه لب الگو که دریا باقی
ذکر خیر نیست گویا و بس کرده | حق آن لذت که از خونریزی ما باقی
گر بیابی سوی ما مذوری اینجا هم | آنچه در ما عمرها حسرت بجا باقی

زبان معذرت گناه لال تو د | دمی که جو تو بلای بهانه گیر نبود

هنر ز اهل وفا از خود رنجانی | که پادشاه وگدا را ز خود برنجانی
رضای مدعیان کم به نوع دیگر باش | چه لازم است که ما را ز خود برنجانی
جفا و جور حلالت در طریق عشق | نه آنقدر که خدا را ز خود برنجانی
ترا که از حسن است در ادای عشق | صلاح نیست که ما را ز خود برنجانی

شکسته در دلم از تو گل دگر خاری | نهاده بند بپایم دگر دل آزاری
صبور باش دلا در غمش که میترسم | که خون نازک او را مانده آزاری

منه رباعیات

تاکی ببوسی تر جواب اندازم | تا چند بجور دمن آب اندازم



تا کی جو براز باتش غمم بدارم | پیراهن تر بر آفتاب اندازم

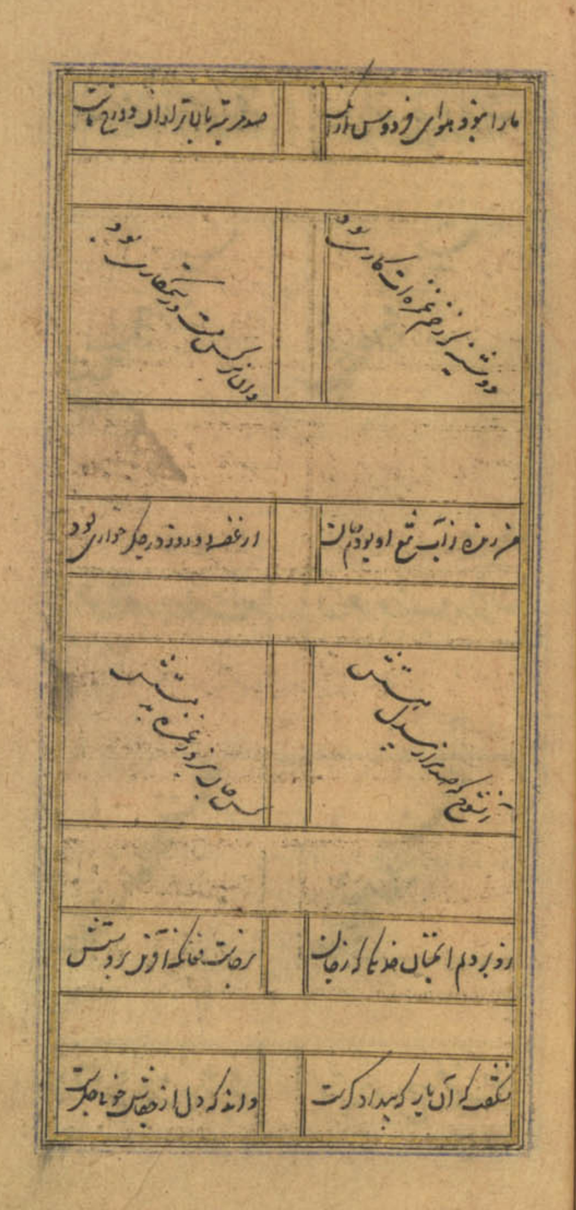
چشم تو خدنگ بر تر مخمور زیست | لعل تو نمک در جگر کور زیست
خورشید ز گنجه تو شاخ گذشت | تب بر لب او بهبوی ها گر ریخت

گر دام دو زلف بستان برچیند | مرغ دل او دانه جان برچیند
در عشق گر چو من کسی کشته شود | در ماتم او حسن دکان برچیند

از بس نه صفای دور ما از کدورت است | وز بس که شدم نیاز آن جور است
شاید که برای من مهیا باشد | بر ناز دو دوزخ و بر آیات است

نعمت محبت که تو ترسی گرمت | خلدیست که جهانه جور ترا کرمت
حیات که غم از دل برخیزد | ره دور دهوا گر دو تو بر من آن

وصل تو دهد مرده روانه عمر | هجر تو سیه کند در صحبه عمر



ما را نبود هوای فردوس از آن | صد حور بهار تا بناز دلدار ماست

دوشینه ز غم ... کار نبود | وان ... در ... نبود

هر روز ز تاب تیغ او بود جان | از غصه و درد ... خواری بود

از تیغ که ... بستد | ... ز غم ...

از بردم ... جدا کز جان | رحمت ... از ... دست

گفتم که آن یار که بیداد کرست | دانم که دل از ... خون ... کرست

خوشدل نکنیم که غم فراق کشد | کو تاب تپی سوز پروانه عمر

هر رنج که زآتش تو باشد
وردت که نه بجان دو مرهم گردد | در حق یاران که از من باشد
چون گویم چون نصیب دشمن باشد

پروانه که سوخت آتش شمع
مجبوریست پنهان ز چشم عزیز دارد | آن عاشق تو از غم روی شمع
زان بال گشوده گشته کو شمع

ای عاشق که ز ... جدایی دور
ای ... مستی دل ... | تعجیل مکن ... مانی دور
از راه رسیده ... دور

آخر که تو کار طاعت کسند
پروانه عاجز نیاید خویشتن | هیچ سوی تیتم از ... کسند
گر تو چشم کمی ... کسند

ما کشته عشقیم و جهان مسلخ ماست | ما بی خور و خوابیم جهان مطبخ ماست



بر سینه زند چو ناوک آه رحمی | دل میدهد بس فراق کار است

در عشق تو میرسید و ورزید چون | ... که جاوید و ورزید چون

گر عشق تو نور بر برت آید | از ناخن خورشید و زرد خون

گر کاتب ... ابرات ... اند | ما را ... فصل ... اند

از تشنه ... حیرت | ما آب ز جوی رحمت اندر ...



هر لب زند و یک تو رد و خرام | هر شیوه الزام تو آهو خرام

هر چیز که خاطر تو خواهد میگو | هر سکویم که از تو و آهو خرام

ای راه دل تو کزین ... تو | انگشت نمای اهل دل مشکر تو

ترسم که برم و تقسیم کنند | گلگشت نگارخانه خاطر تو

تمت تاریخ ۱۶ شهر ربیع الث سنه ۱۰۶۰

مرقوم قلم شکسته رقم این عاصی [illegible]

محمد مقیم مشتهر به [illegible]

عفی عنه و عن والدیه

وستر عیوبها



خواستم تاریخ سال از پیر عقل گفت

عسکری آمد ز راه کعبه دین کامکار

۱۰۶۱









